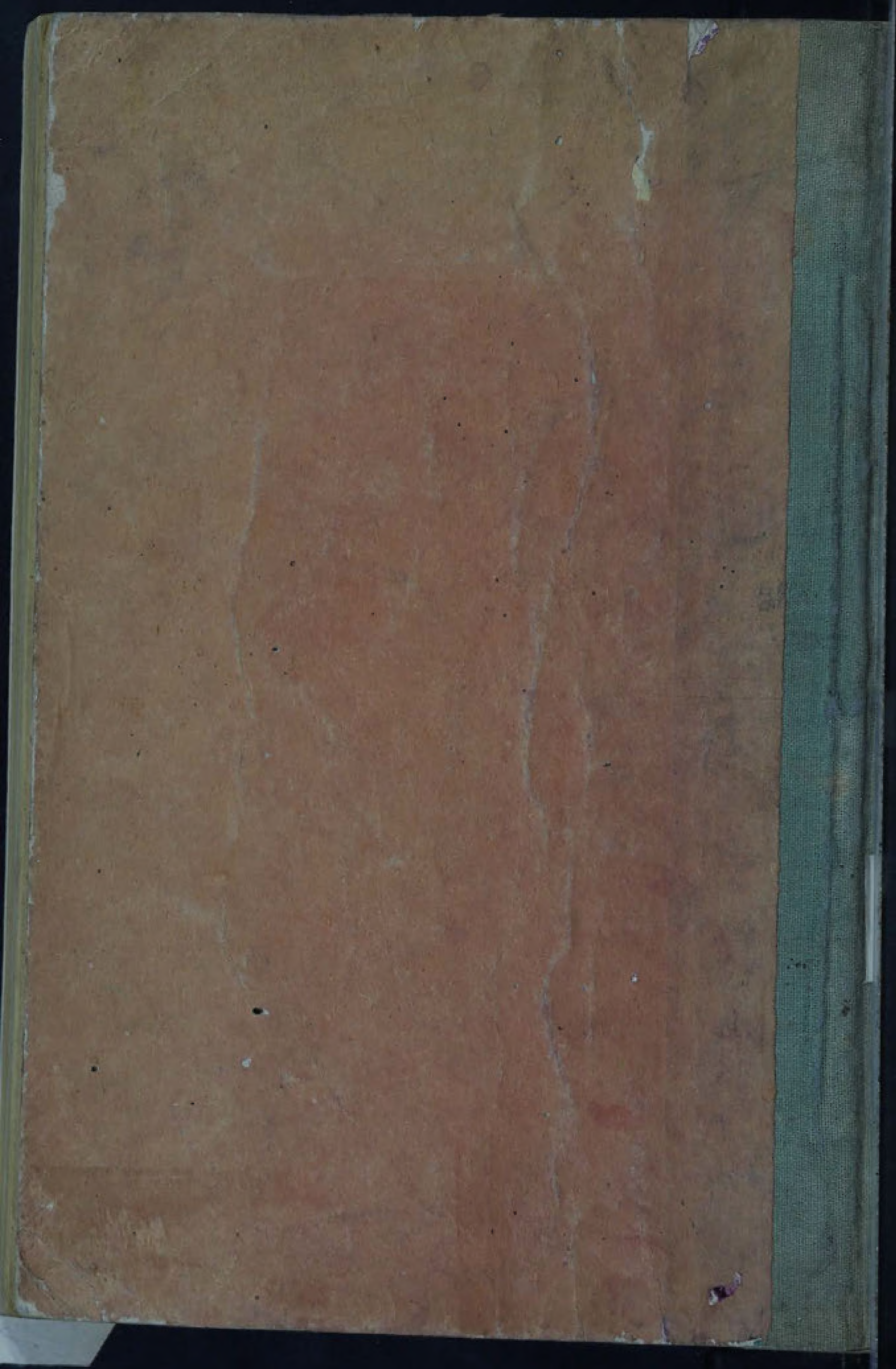


شرح قران السعدین

61





Sharh-i-Qiranu's-sa'dayn
(poetry)

بسم الله الرحمن الرحیم

خطبهٔ کبریای و جلال مر پادشاهی را که پادشاهی او را آغاز و بدایت نیست و ملک او را
انجام و نهایت نه آفریدگاری که به یک امر کن بردگیان عدم را خلعت وجود بخشید
مهربان و خداوندی که لب تشنگان بادیهٔ ناکامی و جگر تفتگان هاویهٔ بیغوار را
زلال عذب کامیابی از مورد انس و زمزم قدس در با دریا رسانید بنده پروری
که از دلهای آتش نشین نفس گداختگان انجمن خموشی نسیم معرفت و یقین چشمه
چشمه گشود دانای که در فضای دانش و ازل با ابد هم دوش و ابد با ازل
دست گریبان است عالی منزلتی که در آستان معرفت شهود او نهایت رسیدگان
پایه شناسا نوای ماعرفناک نغمه سرای بزم حیرت و نادانی گشته‌اند شعر

که

سرکش چشم کواکب زشب | وسمه طراز مه زرین سلب
زمزمه آموز لب مهوشان | شعله فروز دل آتش فشان
آب ده گریه خونین دلان | داغ نه خنده بی حاصلان
باده کش نرا زتو رنگی طرب | سبحه گزینان زتو پرنوش لب
دائم شیرینی و آب حیات | لیک ندانم شکری با نبات
مایه آشوب جنون نام تو | شورش مستان همه از جام تو
غنچه ز تو با جگر لخت لخت | گل بهوایت زده آتش برخت
خار بوصف تو زبان کرده تیز | مرغ بسودای تو مرحوله ریز
قوت لین نه بپای لست | حمد الهی نه سزای منست
زینکه چو من شه چرخ زیر آرمیده ام | سینه با جانب خواشیده ام
گلفشی چون برخ برخورد | لشه کناره پرواز ره برد
چونکه بتوان رفت بکام فراخ | راه چو بینند و ره از سنگ لاخ
ناطقه را شعله فروزد بکام | داعیه را خنک بجکد از سنگ کام

یارب

قافلها گشته در بیابان راه گم   هر زمان سر در پیشتر آگاه گم

بزرگزیده دین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم رکاب فدا انام و سایر انبیا برگزین و اصحاب

وال او را بهترین آل و دین او را نیکوترین ادیان و امت او را خوبترین به خیر ساخت

فرزند بخشی که در صفت رسل و عامه امم او برکرامت و جلال او را برفراز مقام محمود

نهاد قدر افزای که دامن عزت و افتخار او را بطراز لولاک لما خلقت الافلاک

مطرز گردانید لمؤلفه کوکب رخشنده بر اوج شهود   پخته‌ترین میوه باغ وجود

پایه فرازنده عز و شرف   گوهر یکدانه این نه صدف   صیقل جراحت دل خاکیان

روشنی از دیده افلاکیان   بزم شهود از کف او مشکبار   باغ وجود

از رخ او لاله زار   ای فلک از نور تو مشعل فروز   وی شب خورشید

ز تو گشته روز   روز تو گر شب‌پره بیند بخواب   بیضه نهد در نظر آفتاب

چشم ملک سرمه کش خاک تو   نه فلک آویزه فتراک تو   مشعل نورت چو

بره شد دلیل   آمده پروانه آن جبرئیل   شور ده عالم نمکدان تو

ملک بقا هدیه دندان تو   خیل رسل بر سر خوان صفا   آمده مهمان طفیلی ترا

کم ولی

سرمه چشم دل بینا ز تو   هر که نه خاک درت از روی او وَسَلَّمَ

تَسْلِیْماً کَثِیْراً کَثِیْراً اما بعد میباید کمترین بندگان نور محمد المدعو بنور الحق که این ورقه

چند در شرح معانی و الفاظ نادره والاقران السعدین منظومه سلطان الشعرا ملک

الفضلا محرز فنون سخن را ذخیره ذخار جواهر معانی دریای مواج لطافت نکته دانی

شامل اشتات صنایع و بدایع سخنوری حاوی الفروع عجایب و غرایب فضیلت

پروری جامع کمالات صوری و معنوی امیر خسرو دهلوی رحمه الله علیه

رحمةً واسعه که در لطافت معانی و دقت اشارات سایر ارباب

بیان را انگشت تحیر در دهان و سر تامل و تفکر در گریبان در افگنده است و به داستان

او خزینه ایست پر از لالی متلالی و گنجینه ایست پر از جواهر ابدار تا عالی فهمان

خود پرور نیکو شناسند که چگونه نکوترین الفاظ پرده کشای ابکار عروس حجله نشین

و برقع بر انداز این محجوبان خلوت گزین گشته ضمانه تا حال اکثر از این گران

خورشید طلعت پنهانخانه الفاظ در شده از دست رس فهم نا بالغان منزه

بوده وارد شوار پسندی در دختری به پیری رسیده   شعر

در حجره بسته‌اند بر روی خود نشسته‌اند هر یک به پهلوی خود نه مشاطه را
از ایشان خبر نه دلاله سوی شان راهبر سر افکنده هر یک چو ابروی خویش
نشسته پس یکدیگر چون گیسوی خویش اگر چه بسبب اشتغال بمطالعه دقایق علوم و صرف همت
باستنباط و استنتاج مطالب آن مقتضای وقت و انشاء طبع نبود که روی
همت و نخل طبیعت بانشاء این مطالب آورده شود و فرصت کرا باید که چنان
از آن که در چنین مقاصد صرف گردد و لیکن چون خواهش بعضی یاران
ارجمند و دوستان جگرپیوند بدین مطالب مکرر پیوست و راه چاره جوی
مرا از هر طرف بر بسته تا ناکام بعضی اوقات عطلت و ایام فرصت را صرف
خواهش ایشان نمودم و برخی بتحصیل خواسته شان همت برگماشتم و چون
این عروس فکر بر منصه ظهور جلوه داد و این نوباوه دانش از نخل قلم سر بر زد
خواستم تا او را زیور و آرایش بخشم از نظر فیض گستر استاد کامل و
فاضل دریادل نیر اعظم آسمان علم و کمال بدر منیر سپهر فضل جامع الکمالات
ظاهر و باطن خلاصه جهان صورت و معنی صاحب النفس القدسیه حاوی الفضایل

الاستاد مالک ازمة التقریر والتحریر سالک مسالک التحقیق والتدقیق ذی الطریق القویم
الهادی الی الصراط المستقیم کاشف معضلات العلوم الحقیقیة والرسمیة صاحب التصانیف
الشریفة الجزیلة والتحقیقات اللطیفة الجلیلة حامله جلالة نور الهدی جسم الوری المخدوم
الاعظم الاقدم المولی الاعز الاحق مجد الدین مولانا الشیخ عبد الحق ادام الله جلاله وافضاله
وافاض علینا من برکات فضله وکماله لموعه جبهه او طالع انوار حق ذات سینه او
مخزن اسرار حق کلک او ابر لیست در فشان دانش او بحر دل بیکران
چارده علم ازو گشته منکشف هم بصفات ملکی متصف وارث انوار نبی الحرم
نارده جز بر اثرش یک قدم نور ولایت ز جبینش پدید موفقش از الحق
منقبتش هدید واقف سر همه با طول و عرض کاشف آیات سموات و ارض
صحبتش اکسیر ولایت اثر صورت او گل بهایت ثمر نافته در سایه دو
احسان او گوهر من تربیت از کان او وین که گنجینه معنی برم ره
بسوی فیض ازل میبرم پرتوی از معنی والای اوست رشحه از باطن دریای
اوست گرچه که زادم من و او زعدم کی سزدم گفت که هستم ازو دم

قطره اگر چند ز دریا بود   دعوی گوهرش نه زیبا بود   فخر من این بس که
شرف ننگ ندارد ز من ناخلف   یاد خدایا ز کمال کرم   سایه
فشان تا بابر سرم که والد و استاد و قبلهٔ مبادی و معاد من است او ست
که نخست لوح ادب مرا در بر کرد و به انجام کار بمراتب علیا و نقطهٔ اشتهار رسانید
و اینک هم سرمایه بلاغت و پایه رسیدگی من خامه از پرتو فیض او ست و دیگر برابر این
حق تربیت و لسانی از منت نه القصه تا بپرتو قبول و حسن تلقی آن ادب
آموز نکته سنج فرزین نگرویده خاطر اعتماد و برسنجیدم ستایم اعتبار ندانستم و بر بسیاری
از لطائف معانی و دقایق اشارات که از کوتهی اندیشه بدان نرسیده بودم
آن رموز دان کل آگهی داد فله الحمد فی الاول والاخر والمنة
فی النعم الباطن والظاهر پوشیده نماند که چون آن خسرو ملک
سخنوری را در پیکر منظومه برای امتحان دانش و قوت طبع قصد بدین
افتاد که رمتی مشتمل چندین معنی در ادای منطق چند اشارات واقع شود
و رباعی نازکی که گنجایش دارد بتکلف و زور بازو در آورد لاجرم در بعضی

قواعد

مواضع او بسبب تنگی مجال وزن و عبارت حوصلهٔ الفاظ آنرا بر تقافیه عبارت
بمعانی وفا ننموده و ادای آن کوتاهی کرده است و در جودت الفاظ و سلامت عبارات
بمثابهٔ منظومات دیگری چون عشقیه و خمسه و غیر ممکن و جز آن نیامده است با این
همه مبصران عیار دانش نیکو دانند که در میدان ادای بمعیار التزام ما لا یلتزم لفظی
ازین تحقیقات و بلاغت منظور نباشد و خروج از عهدهٔ چنین امر غریب
بصعوبت و دشواری آسان نه و از جمله کتبی که در حل مشکلات این کتاب بدان
واجبست داشتم و در تصحیح لغت عرب قاموس بود و در بیان لغات فرس
ادات الفضلا و تحفة السعادت و مؤید الفضلا و جز آن و در بیان مصطلحات نجومیه
خصوصا در استعمال سیر بروج و بیان اشکال و تحقیق کواکب او کفایهٔ اهل منجمین که
معتمدترین کتب اهل تنجیم و جز آن از رسایل این فن داشتم و هر چند در یکی باب و
ابواب دیگر بسط علم و بیان سخن زیاده از آنچه او رسم گنجایش داشت عنان از راه
تطویل پیچیده از آنچه اشتغال بر فایده بر قدر کفایت و ضرورت اختصار
کردم و همچنین در شرح معانی و بیان مراد براه بسط عبارت و تکرار تعبیرات

قدم نزدم و کفایت کردم بعبارتی فصیح غیر مبتذل تا از ننگ و وحشت زود نا بحرف

گوشه اندیشی منزه مانده و ملال خشن والتسوران غبار فطرت نگردد و ختم الامر و کمل المرام والله

اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب للشاعر شکر الله که بانجام رسید شرح ابیات

قران السعدین مشتمل از ره تاریخ عام بر دو قصیده دو اربعین چشم عیب

از میان برداشته شد مینوشته شرح قران السعدین شکر گویم که توفیق خداوند

جهان بر سر نامه ز توحید نوشتم عنوان نام این نامه والاست قران السعدین

ز بلندیش السعدین سبب است قران شکر کار الهی کار روی تعظیم نعمت بخشاینده

فهم شود خواه خدمت بدنی باشد یا ثنای زبان یا اعتقاد و محبت بدل حق

در لغت چیزی بچیزی برابر کردن و در اصطلاح موافق گردانیدن حق اسباب را

بخواست بنده تا آن خواسته او سرانجام گیرد توفیق استعمال کنند عمر در کار نیک و توحید

یکی دانستن و او را در مرتبه یگانگی گفتن یکی دانستن یکی دیگر و مراد اینجا ثنای

باری تعالی است که در وی مراتب ثلثه مشارع است عنوان آنکه بر سر نامه نویسند

که من فلان ابن فلان و اینجا مطلق ابتدای و آغاز مراد است والا بزرگ

لعز

نسخه قران السعدین

خاقانی

بارب

بقدر و جاه و بمعنی بلندی و زبردست نیز آمده سعدین در اصطلاح منجمین نام دو
کوکب سیاره است مشتری و زهره اول را سعد اکبر گویند و ثانی را سعد اصغر قران
در لغت بمعنی اتصال است و در اصطلاح اهل تنجیم یکجا شدن دو کوکب از خمسه
متحیره در جزوی از فلک البروج و خمسه متحیره پنج کوکب است از کواکب سبعه سیاره
غیر از ماه و آفتاب و این هر دو را نیرین خوانند اول نیر اصغر و ثانی نیر اعظم و
اتصال نیرین را اجتماع خوانند و اتصال یکی از خمسه متحیره با شمس احتراق آن کوکب
نامند و وجه تسمیه این نامه قران السعدین بملاحظه نسبت اجتماع معز الدین کیقباد
با پدر خود که درین کتاب بیان آن خواهد بود بقران دو کوکب مذکور است و
مصراع رابعه صفت نامه است و قران در وی بمعنی قران است و الا آنرا اشارت
بوجهی دیگر از برای تسمیه ارنامه نیز تواند بود و تقریر این معنی آنکه از آنجهت نام این
قران السعدین کردم که بسبب بلندی رتبه مشتری و زهره مقرون است یعنی چون
در کمال مرتبه بلاغت و فصاحت واقع شده در سعادت و نیکوئی مثل قران السعدین
سپهر است این معنی خالی از نزاکت نیست اگرچه ظاهر معنی اولست لله شعرا

حمد خداوند سرایم نخست   تا شود این نامه بنامش درست   حمد ستودن است

مرتکب باختیار در برابر نعمت که مقابله نعمت او باشد یا نه و درست ای تمام و نامقطوع

درین بیت تلمیح است بحدیث مشهور که در باب ابتدای بتسمیه بود و موجود شعر

واجب اول بوجود قدم   نی بوجود که بود از عدم   یعنی خداوند تعالی واجب الوجود است

ای ذات او مقتضی وجود او است و اول است ای وجود وی پیش از همه چیز است

پس واجب و اول صفت بعد صفت است خداوند را و اول او را صفت واجب

داشتن از برای احتراز از ممکنی که وجوب بالغیر است خالی از تکلف و بعد نیست

و معنی واجب بالذات و واجب بالغیر در کتب حکمیه مبین است و بوجود و قدم ای

موجود است بوجودی که نسبت بقدم دارد ای وجود به قدیم است نه بوجودی که بعد از عدم است

که آنرا حادث گویند شعر پیشتر از فکر خردپروران   بیشتر از وهم سبک

گران   پیشتر در مصرع اول بپای فارسی است و در ثانی بپای عربی و حاصل معنی آنکه

فکر اهل خرد بوی نتواند رسید و وهم اهل فراست احاطه ذات عظیم نتواند کرد شعر

نورفزای بصر دوربین   دیده گشای دل عبرت گزین   یعنی بصریکه نظر بعواقب

امور و خواص حکم و مصالح ایزدی می اندازد و نور بصر و شناسائی حق فزاید و از دیدهٔ
کمال بیگانه چنین دیده کشائی معرفت تمام بخشنده و بلیلیت که بمقتضای فاعتبروا
یا اولی الابصار نظر اعتبار بر صنایع او چند حلقه گشاده عبرت بگیرد بیت شعر
فکرت صاحب خردان خاک او   معترف عجز در ادراک او یعنی فکر خردمندان را
نسبت بذات او بسبب قصور و نارسائی خاکست ای دون ولا یعبأ به
و اندر اینکه بعجز در دریافت او در الحاق این بیت به بیت سابق اشارت است
بانکه با وجود فزونی معرفت و شناسائی فکر خردمندان درین مقام است
شعر دل متحیر که بدان اندر او   عقل درین گم که چه خواند او یعنی دل در طریق معرفت
او حیران است و عقل در پی جوئی و چگونگی او سرگردان زیراکه عقل طالب ماهیت
کرد و حق جل شانه از آن منزه بود لاجرم گم شد لفظ که برای ربط است حرف استفهام
چنانچه یعنی نارسایان کنند چیزی نیست لفظ چه برای طلب ماهیت می باشد
شعر ذره ندارد خرد سست خیز   تا کند اندیشه درین راه تیز ذره قوت
سست خیز ای ضعیف و ناتوان خرد را از آن سست خیز جولان وی

اول در اثبات وجود وی یافت آثار درمانده خواهد از اثر به مؤثر راه برد و لاجرم
سست خیز آمد چنانچه بزرگی دیگر فرموده **شعر** پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود حاصل این بیت و وجه الحاق کی است
یعنی عقل و فکر و سخن در معرفت حق سبحانه بجایی نرسید زیرا که دلیل را ملکه
علم و دریافت را در حضرت او بار نیست **شعر** رخش علل در رهش
افکنده سم   علت و معلول در ره هر دو گم علل جمع علت است یعنی دلیل و معلول
یعنی مدلول است رخش اسب تیز رو را گویند و نام اسب رستم بود و رخش
علل استعارات است سم افکندن کنایت از عجز و درماندن است و حاصل معنی
آنست که چون دلیل در راه معرفت حق بجایی نرسید پس مدلولی که بوی
ثابت شود و معلولی که از وی حاصل آید نیز گم و ناقص خواهد بود پس هم علت گم است
و هم معلول باین بیانی که کرده شد معنی این بیت بمعانی ابیات سابق باز گشت
و نیز می تواند که اشارت بر مذهب فلاسفه باشد که اجزای عالم را علت و معلول یکدیگر
دانند و در افعال الهی وسائط و اسباب اثبات نمایند عطف برین تقدیر یعنی

برین

سبب تقریر این معنی آنکه اسباب و وسایط و افعال حق اثبات نمودن ضایع و بیکار
بجای نمی‌سازد بلکه علت و معلول ای تمام عالم که اینها بعضی را علت و بعضی را معلول گویند
در جنب قدرت او نامحسوس و ناپیدا است چگونه موقوف علیه فعل او توانند بود و فعل او
بی واسطه همه جا او راست جلت قدرته و تعالی عما یقول الظالمون علوا کبیرا **شعر**
کس نبرد راه به تحقیق او   در نبرد الا که بتوفیق او ثبات و تکلیف و تصحیح عبارت این
بیت آنست که گویند استثنی است در مصرع ثانی محذوف و تقدیر کلام چنین که اگر راه بتحقیق
کسی نبرد نیست آن راه بردن مگر بتوفیق او **شعر** هستی ما زوج و خرد اندکیست
و آنچه با هستی ما کیست هستی وجود عالم و هستی یعنی وجود ممکنات نزد تحقیق جز اعتباری
پس نیست و وجود اعتباری عین عدم چنانچه در موضع خود بیان یافته **شعر**
ثابت مطلق بصفات احد   زنده و باقی ببقای ابد ثابت ای وجود دایم مطلق منزه
از جمیع قیود و مراد با حدیت صفات آنکه هر یک از صفات حق فی نفسها واحد است متعدد
و تعداد و تکثرات متعلقات است مثلا علم یکیست و کثرات و باعتبار کثرت معلومات و همچنین
قدرت یکی تعدد او باعتبار تعدد مقدورات همچنین سایر صفات چنانکه در علم کلام مبین گشت

صوفیه گویند صفات حق غیر ذاتش متحد است یعنی چنانچه بر صفت علم مترتب میشود از
انکشاف اشیا همان بر ذات بحت مرتب است بعضی گویند خدا را یک صفت و این
علم و قدرت گویند مثلا فی نفسها یک چیزی است باعتبار تعلق بمقدور قدرت مذهب
اهل سنت و جماعت همان قول اول است شعر بود در اول کسی نه و پیش نه
مانده در آخر کسی نه و پیش نه پیش اول بهای فارسی است و ثانی بجزئی یعنی بیشتر
از وی کسی نبود ای وی از همه پیشتر است و بهای عربی یعنی از وی پیشین تر باو کسی
نخواهد ماند شعر حادثه را با ازلش کار نی :: نقش فنا با ابدش بار نی حادثه
نوید ازل از آنچه آغاز ندارد و ابد آنچه انجام او را نباشد از حادثه و نقش فنا
ماسوای حق مراد است حاصل معنی آنکه غیر حق ازلی و ابدی نتواند بود و این رد است
بر فلاسفه که ایشان بقدم بعضی اشیا قائل اند و تواند که معنی چنین باشد که ازلیت و ابدیت
حق را هر چه حادث و فنا پذیر است نتواند دریافت و کنه آن هرگز نتواند رسید
چنانچه قدوه اکابر شیخ نظامی گنجه گوید پرورش آموختگان ازل مشکل این حرف
نکردند حل کز ازلش علم چه دریاست این تا ابدش ملک چه صحراست این نظم

شعر

شعر: حکمت و حکمتش که ندارد زوال   هم ز خلل خالی و هم از خیال   حکمت علم و تقدیر
گویند و حکم یعنی قضاست ای علم و قضای حق که ازل و فنا پذیر نیست از خلل یعنی
از فتور و تبدیل منزه است و هم از آنکه در خیال گنجد ای تصور علم و قضای او نتوان
کرد یا گوییم از وقوع خلل خالی است و هم از خیال و تصور خلل نیز هم شعر: کرده خرد
وحدت او را ثبوت   نفی ثانی او ممتنع اندر وجود یعنی خرد یگانگی او را به ثبات عام تحقیق
نموده و مطیع و منقاد گشته‌اند و شریک او ممتنع الوجود است و ممتنع الوجود آنکه ذات
او مقتضی عدم او باشد و محال بود وجود او شعر: غیرت غیر از قدرش دور و سیر
پاک ز امکان تغیر چو غیر یعنی حضرت حق جل شانه عالی تر است از آنکه غیر او بر وی غیرت کند
و دعوای مساوات او کند چه غیرت در قرآن و در صفت ممکن الحصول شایع است و منزه است
از امکان تغیر و تبدیل مانند غیر ای پاک است از تغیر و تبدیل چنانچه در غیر او هست یا آنکه
چنانکه پاک است از غیر و شریک و این احتمال است و دور از فهم است شعر:
فطرت مبنی نه با سباب ساخت   بی سبب غیر علم بر فراخت   فطرت یعنی آفرینش است
یعنی در آفرینش عالم محتاج با سباب و معاونت غیر نشد و محض قدرت کامله

خود پیدا کرد علم برافراخت ای اظهار کمال قدر و علو نسبت خود کرد یا آنکه علم هستی
برافراخت **شعر** نقش سور کرد و بالت نکرد برفلک و طبع حوالت نکرد و درین
بیت رد است بر فلاسفه چه ایشان حرکات و اوضاع افلاک را در مکونات موثر
دانند و خواص اشیا را بالطبایع آنها حوالت کنند گویند نار بالطبایع محرق است
یعنی آتش البته سوزنده است و تخلف سوختن از وی محال این است معنی بالطبع و
این مذهب غیر حق است بلکه آتش از اسباب عادیست یعنی عادت حق تعالی جاری
کرده است از برای سوختن یعنی عادت الله برین جاریست که بعد از ملابسه آتش صفت احراق
پیدا در وی سکند و تخلف نیز تواند بود یعنی آتش ملابس شود و صفت احتراق از که
خدا پیدا نکرده باشد چنانکه در حق ابراهیم علیه السلام و برین قیاس تاثیرات فلکیه و آنکه
که از طبع طبایع اربعه که حرارت و برودت و رطوبت و یبوست است مراد باشد
و درینجا حکما نیز گویند که نقش صور با امتزاج عناصر بیکدیگر و بسبب اختلاف اجزای
ایشان است مثلا گمان می برند که چون حرارت در جسم غالب شد صورت آبی
پیدا شده و بواسطه غلبه برودت شکل ارتب بهم رسیده پس معلوم باید که این گمان

خطای محض نیست ابدع و صانع هر صورت و هر چیز او تعالی است بطرزی که خواست
و لیصورتیکه حکمت او اقتضا کرد مشعر چون و چرا نقش طراز تن است آینه
صورت از و روشن است انکه نگنجد بخیال صور چون و چرا کی کند آنجا گذر
یعنی چون و چرا تعین کنند و تمیز کننده اجسام است و آینه صورت را روشنی
ای ادراک و امتیاز نزد عقل از وی حاصل است پس الله تعالی که در خیال
نگنجد و منزه از صورت است چون و چرا را در وی راه نباشد مشعر نی کس
از و راده نی از کس زادن و نا زادن ما ز وست پس لیس مصرع
اول یعنی لم یلد و لم یولد است و یعنی مصرع ثانی انکه بوجود ساختن و عدم
گذاشتن ما بمحض قدرت و مشیت اوست تواند که نازادن بجاز
مردن باشد ای زنده شدن و مردن ما از وست نه از غیر او و خیل که یعنی
زا بیدن و عقیم شدن جنس ما باشد یعنی الله تعالی خود بذات منزه است
و هر چه ازین قسم بظهور آمد از وست پس تلمیح خواهد بود بانیه کریمه یهب
لمن یشا الی قوله و یجعل من یشا عقیما مشعر دیدن او هست زهر دم

دروغ تا هم از دو دیده نیابد فروغ مراد از مردم آدم باید و مردمک چشم است
حاصل آنکه خدا را بچشم نتوان دید مگر آنکه هم از کمال بنده نوازی نوری و ذوقی
در دیده بیند از و چنانچه در آخرت وعده دیدار رفته است بچشم سر او را خواهند
دید شعر تا چشم جهت بینش چه بیند نور تا نگردد خود جهت از دیده دور
ضمیر شین راجع بمردم است و درین مصرع تلمیح است بحدیث که چون آنحضرت
صلی الله علیه و سلم از معراج آمدند عائشه پرسید که دیدی پروردگار را فرمود
نور انی اراه یعنی حق تعالی نور است چه طور دیده شود شعر ای برتر مکان را
بجهات و صفات هم ز مکان فارغ و هم از جهات یعنی مکان را بجهات سته
و صفات او قرب و بعد و امثال آنست و البته گردانید و خود از جهة و مکان
فارغ و جداست شعر نی همه جا و بهمه جا درون در همه جا و ز همه جا بیرون
الله تعالی منزه و متکلمین بهیچ جا نیست چنانچه اجسام و باحاطه علم و قدرت همه جا است
شعر هر چه در خط امکان اوست هر که خبر از و بنده احسان اوست
ما سوای حق داخل امکان اوست ای از جمله ممکنات مخلوقه اوست با آنکه زیر
قدرت

قدرت اوست ای ایجاد و اعدام آن نزد او برابرست امکان یعنی قدرت
بسیار آید شعر واو طلب روزی تن راکلید جسته‌ام خسته بخواهد رسید یعنی
لب راکلید تن گردانید که از وی در روزی گشاده شود و بدانکه روزی
مفهوم رزق است مخصوص بخوردن و اشامیدن نیست بلکه هرچه شخص
را بکار آید در معیشت و بدان محتاج است روزی اوست و میتوان از کلید
سخن مراد داشت زیرا که سخن سبب تحصیل اسباب معاش است شعر
کن مکن او راست زنو تا کهن هرچه کند کیست که گوید مکن ای حکم او راست
هرچه نو پدید است چنانچه جنس آدمی و غیر آن و هرچه دیرسال است مثل
افلاک و ملکیه و جز آن شعر هرچه کند در کل و در جزء اثر کلی و جزئیش بود و
زان خبر ای هر حال که در کل و جزء طاری است برانهاست که نزد الله تعالی عالم است
هم بحسب کلیت و هم بحسب جزئیت با آنکه هر تاثیر که الله تعالی میکند در کل و جزء ای هرچه
بتاثیر قدرت وی تعالی حادث و کاین است از اندک و بیش او عالمست بوی
و این تنبیه رد است بر فلاسفه که گویند الله تعالی علم جزئی ندارد شعر آنچه بهستی رسش

حرف جوست خامه گذار رقم صنع اوست ضمیر شین در نقش راجع است بانچه اوست
اشارت بالله تعالی یعنی هر چیز که رقم او بعنوان هستی است ای بوجود است نویسنده
رقم صانعه الهی است ای دلالت میکند بر آنکه صانع او خداست ویحتمل که ضمیر شین
راجع بالله تعالی باشد ای هر حرفی را که هستی رقم الله تعالی نگاشته ای موجود گردانید
دلیل بر وجود اوست درین بره ولقمه بر ترکیب صفحه اوست باضافه خوانده شد
ویحتمل که صفحه را موقوف نوانند درین هنگام مناسب مکه شغین آنست که ضمیر شین
بانچه راجع باشد وحاصل معنی آنکه هر چه بوجود است نویسنده رقم صنع ای پیدا کننده آن
الله تعالی است نظم شعر غالیه سای شب مشکین بر بند پرده انداز سپهر برین بند
مصرع اول استعارست حاصل معنی بیت آنکه پیدا کننده شب سیاه و آشکار کننده
آسمان از پرده عدم اوست بر بند بای فارسی حریر ساده را گویند مصرع
ز آب عنایت گهر انگیخته در صدف کن فیکون ریخته تواند که از گوهر جوهر انور یکه
جوهر روح محمدیست مراد باشد و ریختن در صدف کن فیکون عبارت از ایجاد اوست
وتواند که گوهر انسان مراد باشد و از صدف کن فیکون فلک و عالم مراد باشد

شعر حجله کشی جلوه گران باغ خاص کن عطر تقیه دماغ حجله پرده عروس
گویند و حجله کش ای پرده کش و حجله ساز و این کنایت از زیب و زینت است چه حجله
از اسباب زینت بخش عروس است و حجله کشی یعنی پرده برانداز نیز تواند بود درین وجه
تقریر یعنی آنکه پرده را از روی گران باغ دور کن تا ای خوبی نهانی نماید و مراد از
گران باغ آنچه در باغ از نهال و گل و سبزه است عطر و دماغ لفظ متناسب اند و اراده
تواند که عطر از خوشبوییهای گل و بعضی نهالان سازند شعر نامه گل از نما خامه کرده
نامه را حرف گلشن نام کرد اضافه نامه گل بیانیه است و نما و نمو یکی است یعنی بالیدگی
و نامیه قوتی که صفت نمو دارد و تقریر یعنی آنکه الله تعالی از برای نوشتن نامه گل ای
بجهت آفریدن گل نما را بجای قلم و نامیه را بمنزله کاتب نامه گل ساخت شعر
سنبل تر بر رخ گلشن کشید سنبله را دانه بخرمن کشید سنبله مراد جوزای باغ را
به سنبل تر رنگ و زیب داد و سنبل یعنی خوشه را بدانه پر کرد یا آنکه پر دانه خوشه را خرمنی
ساخت و نیز تواند که مراد از سنبله برج سنبله باشد و دانه کنایت از کواکب و نیز
تواند که مراد فلک باشد نه برج و اراده کل جز با آنکه سماک که جزو لیست از فلک و نام منزل

یارب

از منازل و دیگر گفته و فلک مراد دارند و این بسیار است چه درین کتاب چه جای دیگر

شعر ناف شگوفه را بخور نسیم ٭٭ گرد عنبر نفس مستقیم بخور خوشبوی عنبر نفسی درست

و یا نسخه محتمل که غاهی باشد یعنی عنبری ایک بخور عنبر آلود نفس مستقیم ای درست و برباد

یحتمل که یای بویه یعنی مصدر باشد ای عنبر آلود نفس بودن و حاصل گردیده ای اگر صفت

عنبر نفس بودن چه استقامت دارد و در بعضی نسخ بعنبر نفسی است یعنی ناف شگوفه

بعنبر نفس عنبر نفس بودن نابت کرد شعر حلبه سخن را که و رق کرد باز مهر خوش

داد بعنوان راز یعنی سخن را که بطور آورده است و بیافرید مهر خود بر او داد و نشانی ز خود در وی

نهاد ای سخن را بطوری آفرید که دلالت کرد بروی و نشانی داد و از وی بعنوان راز

ای بطرنی ترتبه بوجه آشکار او درین بیت دو نسخه دیگر یافته میشود یکی بجای حلبه لوح و این

سهل است و رق مناسب کمتر دارد و دیگری بجای سخن بمن است و معنی آنست که اگر ملک من

که بن کار مانده مهر خود او را داده که بر سر راز کنده ای از صورت من بر اسرار صانع خود مهر کرده و معنی

این نسخه را بتفریعی اول نیز بعنوان فرود آورد و شعر چشم حجاب از نم دریا کن اد

چشمه آب از دل خاک کشاده گه چشم ابر عبارت از بارندگی است یعنی بارندگی ابر را تا

دیباره گز

13

در بیان ساخت **شعر** چار ارکان گرد جهان را باید   در گرد گشتن جهت اندر گشتند چار گهر عناصر اربعه

که جسم مدور را گویند و مراد از گرد گشتن حرکت بمحاذات فلک نه است که دنیا عبارت از آنست حاصل

معنی آنکه دنیا را چار عناصر پیدا کرد. در بیان فلک نهم و نیز در بیت ذکر شده لاحق بآن **شعر**

دو در زمین را بزمان باز بست   دام و دد از وی با مان باز رست   دام جانوران درنده و

دد جانور درنده از بهایم و مراد جمیع حیوانات است ظاهر از زمان یعنی است هویت و چون

هر چیز وابسته بزمان است زمین نیز وابسته بوی باشد و از وی اشارت بزمین است و زمین را انگاه

حیوانات متنفسه است بر این تقدیر فایده ذکر وابستن زمین بزمان بسبب نیستی و دو توانند که زمان

جسمانیت هویت یعنی فلک باشد و مدارک حکما در جای که تعیین ماهیت زمان کرده اند بعضی گویند

زمان جوهر مجرد است یعنی نه جسم است و نه جسمانی و قبول عدم نمیکنند و بعضی گویند زمان فلک الافلاک است

از جهت آنکه احاطه او بجمیع اجسام است احاطه فلک اعظم و بعضی گویند حرکت فلک اعظم است و بعضی گویند مقدار حرکت

او است و این قول اخیر که قول ارسطو و اتباع اوست مختار و مقبول است پس توانند که مراد از زمان

فلک باشد چه یکی از معانی زمان فلک آمده و هم از این جهت در آنکه موافق که زمان همراه زمین مذکور شده

فلک اراده نموده و در این جمله اشارت از وی به بارستن و در زمین بزمان خواندن بود و تقریر معنی که دد و زمین

بقول فارسیت ای فلک را بر زمین متحرک ساخت نه جای دیگر تا بر زمین روز و شب بنمائی وجود دهای
مختلف چنانچه بعضی گفته اند اگر بر زمین تاب هوا گرمی و سردی متصل بودی وجود چنین بر زمین صورت
نه بستی و معلوم کردی که حرکت یومی ای حرکتی که از وی طلوع و غروب کواکب و آفتاب
میشود از حرکت فلک الافلاک است و بقول مختار زمان مقدار این حرکت ای یک شبانه روز مقدار
یک روز است همین قیاس ماه و سال پس برین مذهب زمان وابسته افلاک باشد و بعضی گویند حرکت
یومیه از حرکت زمین است یعنی فلک و کواکب بر جای خود داشته اند و زمین حرکت دوریه از غرب
بمشرق میکند و آنچه بر روی است از آنجو همراه میگرداند و از وی کواکب گاه غارب و گاه
طالع نمایند آنچنانکه سوار کشتی را که چون کشتی حرکت کند چنانچه در تخیلش و راید که متحرک است
و نفس الامر حرکت از کشتی است برین مذهب زمان وابسته بود و زمین پس بملاحظه این مذهب
تقریر که بر تقدیر اراده فلک از زمان کرده شد ظاهر خواهد بود و لفظ چه گفته شد شعر

سلسله و آب زره بر زره   طوق زمین کرد گره بر گره

و درین بیت اشارتست بانکه آب
تمام زمین را فرو گرفته چنانچه حکما گویند که آب مثل طوق است در گلوی زمین چه طوق احاطه تمام
بشخص میکند زره بر زره آب را گفته و گره بر گره طوق را گفته شعر   گل شب از دیده انجم نمود

گل شب

نور دل از سینه مردم بود شب را بسرمه وستارگان را بچشم تشبیه نموده ظاهر است وخلاصه معنی آنکه
شب از انجم انچنان بود که سرمه از چشم نماید و به نسبت لطافت و زیبائی است با آنکه چنانچه سرمه
موجب روشنائی است شب نیز بحسب ظاهر سبب روشنائی ستاره است شعر طالع مردم
زنهار نخست کرد تصویر عنایت درست طالع و تقویم از الفاظ مصطلح اهل تنجیم است
طالع جزوی از فلک البروج که بر افق باشد و تقویم ورقه چند که در روی حرکات احوال و
اوضاع کواکب سیاره ثبت نمایند و در روی زائچه طالع نیز نویسند معنی مبین آنست که
نخست مردم را از روز ازل بعنایت خود درست کرده و درین مبین تلمیحی است
بآیه کریمه لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ شعر
آب جهان کرد مصور خیال کان مصور نماید جمال بدانکه خیال یکی از حواس خمسه
باطنست که جمله حس مشترک و خیال و متصرفه و واهمه و حافظه است و حس مشترک ادراک
میکند جمیع صوری را که منتقش اند در حواس خمسه ظاهره و این حواس ظاهره در رنگ جاسوسان
او بند که مدرکات خود را بوی میرسانند و خیال خزینه حس مشترکست مصورست الصور که
حس مشترک از حواس گرفته و نگاه میدارد و آن صور را واهمه ادراک معانی جزئیه مینماید

چشم

و حافظ خزینهٔ اول است و متصرفه صور محسوسه از خیال و معانی خزینهٔ از حافظه گرفته ترکیبات دهد
و معنی بیت آنست که آب بقدرت خدای تعالی گشتن او گاهی مروارید و گاهی صورت
آدمی و حیوانات و گاهی گل و سبزه انچنان مصور بوده است مر خیالی را که خوبی آن تصور
در نه آید تا گویم آب ازچنان خیالی مصور پیدا شده گویا آب خیال است صورت گرفته چنانکه نفس
لطیف را روح جسم گویند و تشبیه آب بخیال در حق لطافت و بعد اشتن او صور محسوسات
است چنانکه در بعضی نسخه زآب واقع شده برین تقدیر و معنی اول هم حاصل گردد الله تعالی اعلم
شعر دفتر دل را خط شاهی نوشت   جایزهٔ سر الهی نوشت جایزه علامتی است که
اهل دفاتر در وقت مقابله بر سر اسامی کنند تا دلالت کنند بدانکه مقابله رسیده و صحت
پیوسته حاصل معنی آنست که بر دل علامت کرد که درین سر الهی موجود است
در نفس حجر بدر حق کهنه کاریز   داد بباران کنه شوی زمین عفران طال آنست که نفس
بعین مهمله یا به معنی ابر و بمهمله غیر نوانذ بود و معنی محض و خالص و محتمل که معنی چشمه باشد بقولی که گویند
اصل باران از دریا و چشمه سارست یا از باران آب طلوع او باشد شعر ای بجلال
قدم ار سنه شبهه نسبت زمیان ساخته یعنی ای از رنگی بشکل موصوف و گمان مثل

۲۱

وماندن تو از میان برخاسته و در بعضی نسخ ای بجلالت بقا و رفعت تواند که ای خطاب باشد
بانای مصدری یعنی ای بزرگی خود قیام را اتصاف بخشید حاصل آنکه در قدم بزرگ بوده
بدین تقدیر راسته صفت قدم شود و در نسخهٔ اول صفت الله تعالی بود چنانچه در تعبیر معلا
روشن شد شعر سوی خودم کش که الهی شوم   خازن گنجینهٔ شاهی شوم بای الهی
برای نسبت ای حاسه تو شوم شعر نور بصر ده لب بیناییم   تا نبود جز سوی تو بیناییم
بصر دیدن بچشم و شناسایی بصیرت یعنی دیدن بدل است و دیدن بچشم قوی تره
روشن تر از دیدن دل است یعنی معرفت و شناسایی را فوقی روشنایی ده
تا بینایی من جز بسوی تو نباشد ای غیر تو منظور و ملحوظ من نباشد و تواند که مصرع ثانی
تلمیح باشد بحدیث نبوی علی مصدره التحیة والسلام لا یزال یتقرب
الی العبد بالنوافل فاذا احببته کنت سمعه وبصره ولسانه ویده
فبی یسمع وبی یبصر وبی ینطق وبی یبطش ترجمه است که
بنده بمن نزدیک میشود بنوافل پس چون دوست داشتم او را باشم سمع او و بصر او و زبان او و دست او
پس بمن میشنود و بمن میبیند و بمن میگوید و بمن میگیرد و ابتدای قرب در اصطلاح صوفیه قرب

يا رب

نوا ذلك گوسفند و قرب فوايد كه انسانه زيادتدر حديث شريف انّ الله ينطق على لسان

عمر اوزريه ملهم منين الغث و فاسوك حق و اولكسن بالعلم شعر و اسوى

اصيلى آيديوم   راسته كه ديشمه لازم شعر حكمت وحيدر لت شعر لوزير بأيت

بخاهم رست   بو عنبره بو مخمس رسان حمله اجزا مخرجات رحقات سبب كمنشف

لنشنيا لمه مجانبكه جاهم سبب نوره چيزبالات لحر عقدت منوز بور هدايت خود كوي وعقدات حقيقه

برجس اشلانه اد ازاكه مجرد عقلات بانور هدايت واتباع نجى خولان سيد صباكه برنگ وقيد

سايه غايات حق ونظامات تي   گرملك يانم سنسى ورق شعر بردرتو

لبسته ام اميده بر   يارك برمن اميده وار رضا تو اميده يار بانمن لبسته ام لبسى

درخولدن اكيبا مرسن لعبه دار ولسوز خوراه ده وبعض نسخه يارك تا ار جمله

تصحيح نموده اند لبسى بعد اميده ياريه اضافت خوانند و بار بعض نسخه يانم هي برحضرت تو بار

لبسته ام لبسى يار مرا كنيده از اميدمن روا كن شعر حزينه خويش مدارم ملازمانا

ورحق اميد ندارم ملازر و سرجرعا اود ملازمانه نعمت ازگاه بيت تا كلاز وافر لعود شعر

بروه برانداز لها مجبلان شوم   برده كشاي وراه شوم ابرد حقيقت مدام ركنى صحيح اريحن

بحمد گوي

نیت کردم و خاموش شدم بر او از آستین نور اطلاع یابم و تو یار فرمایم شعر الهی تر آب طارم

بیچاره الهی از آب حیات لیقوی الهی ام توقف دم با ضعف تمام خوانند از کیفه

که ره قوت رفع دمی نیت شعر کنده چو در بوختن آلو زوال بیشتر از بوختن لیل

کردند و باب و معارف اسلام محبوب خلاف و عقاب که آنجا در حجیر حرب کرد استعمال کنند

ایا و در لوث شیخ شدت و ثقالت و این محمول حیث مناسب حرکت تمام درخت و نیز

بیغ برداز و استقبال آیه شعر در شب ظلمات چو جنین رسیم مسعود ده راز انار اللهم

انار امی لمعة ارباب انعام شعر روشن کرد در محاسن و معانی مستغرب و چنانچه گویند

انا انا راسه بر ماه روشن کند الدیدار جمیع اوساد و انی حاجات مرحومله لسنه

ای نور سلامت و ولایت حق و نور جمیع آنکه حیث مثل بینی که سلامت کم کنم و در ظلمت و ضلالت

در آنم روشنایی ده از نور سلامت خورشید در یافته و شناسا ده که حق از باطل

خبر نامیم ما از بار سوز برگردم و بلاد اکثر در ایم اللهم ارنا الحق و ارزقنا

الله و ارنا الباطل باطلا و ارزقنا اجتنابه شعر

بیرون لولدم چو حباب حق حسب کنم جسمی کنی اطلاق و دست وکن

برو و وزرت لب بار آمد و گفت چون عیسی نیز مثیو ان حالو است از سبب ایشان منع

حسب الله و گفت حالو لت لغیر بود از نبوت چنین طلب کرمی بر کنفو که ام عیسی تو ار چه گفت

ای موافق بجه با موافق قدرت مرد بحث با آن موافق اصفیا من زرحمت الهی بسند گاه و گفت

نیست سلطان رسل آنکه مسیحا بدر عیسی   برود آلایه گشته ز ربی شاد روان

برود بدنبال و خاره و شاد رنم سرابرو اگر گویند تخصیص مسیحا با آنجهت قرب شده

با آن آنکه چون مسیحا بر آسمان رسیده و از همه انبیا بالاتر رفته منبع عیسی و گوکبه انبیا ::

گوکبش از منزلت کبریا گو کبرانه علامت سلطنت نبوت گو کلاه که از ان سازند

و بالای تخت او نهند و زیر او فوق از هم گذرند و مطلوب آنکه مرتبه فوق است زیراکه انبیا

علیهم السلام این تکلفات و علامات سلطنت نبود با آن آنکه گوکبش بحکم انصاف عیسی با

افتاده و خبر این چند ذات سالم گذشته و نعوذ من جنب آنکه آن سرور صلی الله علیه و سلم

بالاتر و بهتر از مرتبه فوق انبیا است و گو کرده منزلت کبریا است از فوق ز به او رتبه الوهیت است

والله در مرد معراج تا نه مشعر گوکب السلطان با شکوه ملوک آنجا ت صدر سمات آنحضرت دارند لیکن

ذات السرور در مرتبه کبریا است چه روح او در به اولین و آخرین انبیا اولو الالباب لیست

والعظمة

این ابیات

و حقیقت او حقیقت حقایق الکونیه و ادات او متصف است بجمیع اسما و صفات الهیه از وجوب ذاتیه

و استغنا بطریق الکلیت و اعتدالیت پس گویم حقایق کونیه صلی الله علیه و سلم بعضی گویند سرور کونیه

بنوعی که لسان است یعنی آنسرور در نبی و رسول انبیا است از در رتبه و شرف مقدم است بر همه انبیا

و اسکرا او از رتبه الوهیت است از املا و از جانب خلوات سر لتعزیز منیع مصرع ثانی الکلمه

در کتابیست **شعر** کون و مکان در خط امکان او است   کاینه و من کان گمر کان او است

ملو از کون همه عالم دار بذ یعنی همه عالم از ذات امکان آنکه لیست ای همه عالم بعضیت وجود اوست

قال عز و جل لولاک لما خلقت الافلاک ظاهر معنی کاین موجود در زمان حال است

و من کان موجود در زمان ماضی و از برای لفظ موجود در زمان مستقبل از کاین موجود باشد بمعنی

قابل وجود از انعموجود اند و از من کان موجود بالفعل گویم من کان او از جاعل از او و الانکه عبارت

کو بر کان او است کنایت باشم از آنکه فیض و تربیت یافت از او جنانچه گویا کان فیض او است

شعر گر دل و الفت در ایوان هو   تحت لوا آدم و من دونه ای در در کمال رتبه قرب

و نه سعود و ذات حق سبحانه تمکین یافته و آدم و کیست در ازو است زیر لوای اوست یعنی همه انبیا علیهم

و او سرور انبیا و مهتر اصفیا است و در مصرع ثانی اقتباس است از حدیث نبوی علیه افضل الصلوة والتحیة

آدم و من دونه تحت لوای شعر از حد ناسوت بیرون تاخته

در خطه لاهوت وطن ساخته در رشحات آورده‌اند که لفظ ناسوت و لاهوت که نقاب یکدگر اند

از جمله عبارات نصاری و اصطلاح ایشان است که کار صوفیه آن را بر مرتبه شهادت و غیب اطلاق میکنند

مشهور در اصطلاح صوفیه مراد از عالم ناسوت عالم حس و شهادت و از عالم ملکوت عالم ارواح

و فرشتگان را این عالم را گویند و از عالم جبروت عالم اسما صفات حق و از عالم لاهوت

مرتبه ذات به اعتبار اسما صفات مراد است یعنی آن سرور صلی الله علیه و سلم اگر به ظاهر از جنس

عالم شهود و لیکن به باطن از قید زمان فرق ذات حق سبحانه شده است و در جرم اول اشارت بقا به ولایت است

و در ثانی اشارت به نقابه شعر لودی و از ختمت آگاه شده ختم

انگشت بر آن شده یعنی لب آن حضرت از بیرون او خاتم النبیین آگاه شده این سخن در واقع

و خبر داد که اَنَا خَاتَمُ الانبیاء زیرا که کار لب تکلم اوست و دانستن محض کار دل است

و لب مبارک او انگشت تحیر انگشت دست فلاشت بلعز جنبیدن لب و تکلم او منکر خلاف لب

این بر دو بگفت با بشارت حق میگفت قال الله تعالی وَمَا يَنطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ

إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ چنانکه در مثنوی گفته است و لطیفه گفت این مرتبه جامع است

کادم

که دلهای انبیا در دست ضلالت گمراه گردد قلب المؤمن بین الاصبعین
من اصابع الله یقلبها کیف یشاء آنحضرت را این حرف خاص بود بس
مضمون بیت راجع بآن بود که گفته شد یعنی چون انبیا را با حب و حالات الست دیگر انقلاب واجب
خاتم انبیا حالت و کبریا نیز آمده بیت شعر خاتمی از نعت فلک حلقه ساز یافته
از مهر نبوت طراز مصرع اول کنایت از جلالت شان و فزونی قدر و عظمت است اضافت
مهر نبوت بیانیه است و تواند که کنایه باشد اگر از مهر علامت و نقش خاتم مراد دارند
چنانچه گویند که این مهر دارد و ضمیر یافته راجع بسوی خاتم است یعنی خاتم او که بسبب قدر از نعت
فلک حلقه ساز بود طراز نقش نبوت یافته است و چون حلقه های لات دارد شرافت نبوت
تشریف یافته و تواند که ضمیر یافته بآن حضرت باشد شعر گر چو سلیمان کند انگشترین
خنصر او سایه رسد در نگین خنصر انگشت خرد را گویند یعنی انگشت اینجا و مع هذا ظرفیت
و اصالت نیز ولی یعنی اگر سلیمان در شرف و بزرگی بیش تعالی بجا برانکه خنصر او
برسد شعر گرد شده حلقه بنغرال خاتمی مهر بنا که بر آن مهر نبوت و کنایت از
تمامی ختمی است یعنی بدل او خاتم الانبیا تمام کرد آن حلقه بنغرال و تواند که مختص بسبب نام

که در مرتبه آنسرور لعبد از آن تعیت و اعتبار و در ستین الهی بر انبیا شعر

ختم نبوت شد برهان او مصحف ختم آمده در شان او نیست دال کمال او همه برخی

ادلوان او است خاتم الانبیاء چه غایت ارسال رسل تبلیغ احکام الهی و قصور

و بعد بابت بقی در سابق است پس از کاه بعث آنسرور صلی الله علیه وسلم نبوت ختم

دکام فضلا عز و جل در حقیقت او متاشد چنانچه قول حق عز و علا است الیوم اکملت

لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی امروز تکمیل ساختم از برای شما دین شما

و تمام کردم بر شما نعمت خود را و حقیقت در دلالت صریح بر حقیقت رسالت آنحضرت

بیقین بود که احکام الهی تمام تبلیغ یافته و دین آن را ثبات قرار گرفت و بعد

نخواهد بود ظاهر است که از دلایل کمال آنحضرت است صلی الله علیه وسلم و حجت که

از مصحف کلام قرآن باشد و معنی ختم قرآن است چنانچه دلیل کمال دلیل ختم ارسال

کمال او بودن کتاب او است و او است خاتم الکتب بمثل آنچه ذکر کرده شد بعیر شعر

شکر جواهر نبوت کن ذ محمد است نام محمد بنام محمد بگو سنو دگر مصدر معنی است

بفتح میم اول و کسر میم ثانی و بفتح دوم میم نیز لفظ را نه تحت چنین که از نبوت رحم کند شد

ججد

حاصلی اولدر که وجه اکثر ینه الف نك صورتی حاصل اولور که منظور نگاه دائره وصل ایله بیکن کلمه

مسمی کردانیده تا اکثر جسمی موافق باشد بیت شعر ای محبوب تو در مسیح در حد کمال خوبی

جسیم سلیم در حد کمال یعنی اطلاف ناخوش جسم مشهور و در بیت که ابیات دلکشند

باقی در بیت اوج ذره فقه شعر یعنی اگر کسی از جهد او جسم در بسته

که از حد بلکه لفظ بود مابین فارسی و عربی مفتوح خوانده اند و منزل اینه که اگر کسی لطیفه

کمرت و کمالات ترقی باید تا اکثر لفظ عربی مفتوح لفظ بهره از کمالات بید بیتر اولنه

که نظر در از حد بلکه از ظاهره کسر ... و اتباع بیر مخفف تا محروم و بی بهره از ... جمله طرفه و معروف

این طایفه علیهم السلام بیتحقون و لفظ مجد مبنی عربیه مفهوم نزل لایق بعیر اگر کسی تقید ... ارسله

از اجانب الفاظ مجموعه باید که نظر در ایجاد او بو تقع در از جهد و مرتبه ... الحسب

بر حذو بلکه شعر ملک محمد و بیم در سند حیف در جلوه گه مست لفظ ملک را المصدر

بی تکلف بعده و بیمی که در ایام ... ممکن ... مضبوط و مستحکم الله

ای ز بادت و لفظا حور و کچنالی تا عید ملک جمیع کمالات ... و متمسك اولی

از لطف اید و کمالات جمیع بهره مند شعر تو بخشش جود علم بر کشید شاه ...

بدید از عدم بنجام رسید شعر یعنی از آن نور چراغ بهشت الا نما گشت

هر کس که هست مراد او ازین معطی وجود است و آن وجود بر سعادت و نور هستی یعنی

وجود از آن نور چراغ هدایت سبب کرده شد از ظلمت عدم بکشور وجود ساکن بود یا

آنکه از ظلمت ضلالت با نور هدایت رهنمون گو شعر یافت گفت لعم از آن نور ما

عطفه نوار دید آن آفتاب آفتاب کتابت از انوار آن حضرت است و هر مخلوقات در

پرتو نور حضرت موجود شده و از دید آفتاب عطفه مرایه شعر حسینی از آن نور چون پیدا شده

عطفه او نور عیسی شده جبرئیل و اشارت او با دم است شعر با دم عیسی جز حی

دم ساز شد مریم از آن حامله شد در هر جهت جبرئیل راجع بعطفه است

با دم عیسی از نفخ که بلای عیسی لیکن فلان عجیبه بلا آن خبر رسید که و نفخت فیه من

روحی یعنی آن نفخ آن عطفه را جبرئیل دم دمید شد مریم از آن عطفه با زان بعدی

حامل سر الهی شد و ملاو از سر الهی است علیه السلام چه او سر خود از آن سر الهی لطف لیسفه

در سخن آمده با که والله خود گوام دلیل و احیا و لوته کرد و اگر از سر الهی خصوصیات حاصل

مریم و لیس را با خواص زادن و دیگر آنکه منقولست ملاو شد در هیئت و دور ابیات

نما گشت

تلمیح است با قصه که حضرت آدم علیه السلام از دیده آفتاب نور محمد عطسه زد فرمان شد جبرئیل را
علیه السلام که آن عطسه نگه دارد و حضرت الوهیت الهی ملک صد هزار ثعلبی گرفت آن عطسه را
بحکم الهی در جسم مریم نفخ در آمد بسبب عیسی لقب روح الله یافته زخم عیسی مریم
از و یافته یعنی قالب آدم روح از طفیل او یافته و شکستی که او را از عصیان
کشیده رسیده بود بطفیل آنحضرت در و پیوند یافته روایت کرده اند که چون آدم و حوا
از بهشت افتاده بودند سرگشته شدند و با بیت المقدس آمدند بعد از آن حضرت رب العالمین
در ساق عرش در کلمه طیبه دیده بود و بر زبان آن سرور اطلاع داشت در دعا او
با آنحضرت و گفت یا رب بحرمت آنکه نام شریف او در جنب نام تست و در بعضی روایت
آمده که یا رب بمحمد و آله من بخش و بحرمت او و عترت او را چنین الرفیع بود بخشید و بستان
آدم و حوا ملاقات و جمعیت آدم و در بعضی ملک آدم جنس خاک بود خاک و سلاکو
ملایک سجود اشارت و سو پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم و در بعضی نسخ ملک چو آدم
واقع است بر این نسخ اشارت باشد نیز مثل آن بود بعد آن بد خواه بود شد
نا صلک بد تو است او گشته بدبخت خاک ظاهر از روی ابیات خصوصا از مجی

بالای بیت واقع شده لفت آکست که ملعون ازبرخلاف ابلیس شبیه اللعنة بانسد لعن ابلیس
جنس بر طاعت و کار نفس خود مغرور شد و گفت انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته
من طین و ازسجده لکام که در حقیقت سجده بکفرت احد بر یکید بر ماده او سلانی کرد
و تنام غرور او سلامتن در سوخت لس ملعون از سیت خاک آدم شد و تحیت که ملعون
از برخلاف کفار شد و مشت خاک مشتی که آن حضرت در روز حنین احدی ب کفار
انداخت و تیم بکوب ر کشتند و اینه وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ
رَمَىٰ در شان اوست لفظ گشته کف عربی مفتوح است و اشارت او
بکفرت و به برخلاف نیز فلان ابدال است او سلاکشته و تحتمل که بکاف فارسی مفتوح شده
لس اشارت او برخواه است شعر مابده کش عیسی و خضر آبلار ار بردم فادن
و بید و نسبت مابده زلعیسی بمناسبت قول اوست رَبَّنَا أَنزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً
مِّنَ السَّمَاءِ تَكُونُ لَنَا عِيدًا لِّأَوَّلِنَا وَآخِرِنَا و نسبت آبلار لخضر ظاهر است شعر
موسی اگر ... در ره اونیست بیک که از نه گوید وانظر الیک تلمیح است بقول حق
که در قرآن مجید واقع است أَرِنِي أَنظُرْ إِلَيْكَ از تمام لاکلام کلیم الله موسی علیه السلام

اگر در راه محبت آنحضرت ره رو نبود کز تجلی لمعات این چنین گستاخانه حرف لفی که تمام لاینیم

لب نتواند رسید این مرتبه بطفیل محبت آنحضرت یافته بود روایت کرده اند که روزی یاران در مجلس

آنحضرت بسر می بردند و بر زبان آرزو گذرانید که کاش از امت آنسرور بودمی شعر خرخوشش

جنس خس از خاک گشت پاک خور او است یعنی اول کرده است فاخر غوش بر خشتی است

و در فرهنگ آورده که بمعنی ... خوانند و با واو معدوله بر ... و چهار ترتیب واو معدوله خرق لغوی گویند

بمعنی عرق بفتح فا و واو معدوله است و بضم فا و واو معدوله نیز آمده است و درین بیت مستعمل است

شعر خانقاه ما کسی از آسمان کم رفته کاسمان هم پاسی از خرقست سبب دیگر ازین

خرقه است جامه پینه دوخت خانقاه چکنند جنبه عالی ... کاپروف

ضمیر این خرقه گرد مطلع ازل ... گر چه دل ما بر آتش از خرقست تا کار و کار رو

روان کوشت شعر گل که لباس خوش بشی ... از خرقه دیباچه بخیر است

خرقه جامه ایست لطیف ابریشمی سرخ رنگ و لباس خوش استعاره است برای صورت ... است

یعنی گل که این چنین مقرر لطیف و خوش رنگ افتاده از آنست که اصل او از عرق پیشانی آنحضرت

شعر ساخته حجره به ارث باغ ... بهشت از آن او با فراغ به حجره به خانه

که یک از نه فلک صفت نیست بلکه از آن ۳ هشت کنایت است که نه صفت پاک بر صبا الله

و لولاه از بهشت باغ هشت بهشت است و ظاهر جمیع معروف مانده آنست که هشت بهشت

از جود او با سایل لطیفی بخوبی باشد که هشت محال آنست لیکن لطف ورنه جود او با سوی

دارین چنین نیات از کمال خوب انتساب داند که ملولین سم که کمحضرت بالذات و داد وصف

هشت بهشت است که نه جود او لطف افتخار و ملاطفه مصرع جود به خلد او هشت بهشت

یعنی از آن هشت بیک جود بهشت غالب بر هم به لفظ بهشت بمعنی زیاد است ولیکن تحقیق

تکلف و غیره لیکن ما برقرار باید خواند مصرع خطبه لولاک برداخته خبر نه پایه جود ساخته

اسمانست و ملاداری عالم است که ترجمه خطبه لولاک لما خلقت الافلاک است

برداخته عالم متنبی بیان است صاحب انکه خطبه لولاک است تمام که یعنی انحضرت بجمیع

کمالات ممکنه اکثر مرده عالم را بنا بر سببی اگر که این خطبه را بخواند و اظهار کمال انحضرت

در عالم و عالمیان کند مصرع سایه رحمتی که زکرم ان گرفت   ذوق رسانی

همه آفاق گرفت یعنی از آنکه انحضرت را نبوت و قدر بلند یافته از سطر لعنت عالمیان گرفت

حاصل خبر آنست که گفته شد ولیکن ذوق رسان را بر هم مناسب تر است و در بعض نسخ ظل

دادگی

وجه یکی و دو لعنی سبب وجوهی و اما در نسخه بهتر است از اول و ثالث موجه

از ثانی شعر کعبه را مسکن زمین دل و ناف   خوشدم از ناف عبد مناف

مراد از انسد و ولادت و نسبت آنحضرت اینست محمد بن عبد الله بن هاشم

بن عبد المطلب بن عبد مناف ناف حیاة مراد خیر باشد گویند و ناف

زمین دادن عبارت از بر خاک نشستن است و معنی مصرع اول آنکه کعبه که بیت الله

و بانی عظمت و جلالت است مسکن محمد را از سبب خوبی و کمال آنحضرت زمین

فرمود است و بر خاک نشسته است و مسکن بکعبه است لباس سیاه و از الفاظ مسکنه

و گویند کعبه در وسط زمین واقع است و تواند که ناف در مصرع اول مختصر ناف و باشم است

از ضرورت شعر حرف ... از روی اکرم و مولد از ناف در مصرع ثانی لطف است و مناسبت

لطف نامید وجه است بعد کعبه از کمالات او زمین شرف بود از زمین را که شرف

از وجه کعبه است از آنست که کعبه از آن حضرت آنکه گفته‌اند اگر حضرت رسول از

رکن و زمزم جمله بر خیزد تا مسکن بود رکن و ... شور را به جز زمزم و معنی مصرع ثانی آنکه صاحب

کمالات و شرافت است با آنکه متفخر شرف و کمالات صاحب که و مسامی است از وجود

لطف عبد مناف را اولاد شعر با خلاط ابکار چنان مولود مرتبت کریم که ز آن مولود امیری گرامی
در جهان معروف و نجیب ای حامل بیک و بیست برآمد و تقریر معنی جلالت شعر
از کرمش غرقاب فنا باشد در بحر کرم آشنا نیست از کرم آنحضرت کسی که در این
عرق کند از معدوم بوجود آورد در دریا گوهر الوهیت مادر نیابد که از عدم بوجود آمده بجنبیدن
نعم الهی منازل بحکمت که از غرقاب سالکی که خود بلاد در راه حق تعالی نیست و فاذکروا
از مرتبه برآمده باشد و از گوهر ذات حق تعالی ملحق باشد و بعض اکثر از طبقات آنحضرت مالک
فانی محو ذات و اتصاف بصفات ربوبیت رسیده از حد از فنا بقا یافته باشد
شعر ایمن است از گوهر جنت تا کامی خود از امید خود بسته
عوض عباد الله ز آن نمود که حضرت عبد الله پسر آنحضرت و آمنه و عبد الله نام مادر
و پدر آنحضرت است و امید سماکه آمنه است و در هم هیبت نمیرسانیست با روایت که
وقتی در زخم و هیبت و ابیات آن بلال آنحضرت مشغول کنند و آنحضرت مادر و پدر دعا فرمایند
در هم زخم و بعد از حضرت آنحضرت درخواست نمود مادر و پدر را امید کرده بنزد آمده
که مادر و پدر بجای ما امت نشود هر دو مرتبت النسب و درخواست نمود امت گردد
که دا طلبه

که دو طلعت حضرت والدین سالار وقت دیگر گفته است بدانکه در موضع اطلاق ابا و پیغمبر صلی الله
علیه و سلم اختلاف است متاخرین علما رضوان الله علیهم بر آن رفته‌اند که مسلمان و موحد
والد و مادر او از آدم علیه السلام از اصلاب طیبه و ارحام طاهره آمده و درین باب روایات بسیار
آمده است و روایت مخالف با آن است چنانچه در موضع خود بیان یافته شعر سنگ
وقار هست نکته اصطفا   مروه حلم آمد که صفا سنگ وقار هست اصطفا
برگزیدگی حلم بود یار مروه نام کوهیست در مکه حاجیان سعی آنست که اندر و راز
جا و که دایم آن را دیده بود در وقت برگزیدگی حق تعالی او را قدرت و شوکت
نهایت حلم و صفا بود شعر تیغ زبانش که جهان گیر بود   تیغ فرمش بین که سنگ
آزمود یعنی زبان او که جهان گیر بود و هرچه از حد نخواست می‌شد مذکور اینجا
نسبت امتحان کرد شعر رخنه دندان از آن شد پدید   سنگ گوهر
تو بعضی رسید رخنه دندان اشارت است بآن سنگی که در غزوه احد بر دندان مبارک
رسیده بود و بآن از یک دندان بیش نجد بود ضایع کمتر است شعر
شرط کرهی که بر کام جنگ   گوهر خود کیست بدانش سنگ گوهر خود کیست اصالت

وشرافت بحر ظاهر گشت و نیز گویند کنایت کرد بودن می باشد با لاغنی چرا نیک و به
بنی الرآن می گویند آزار یا کفر بسیار نمیدند و بوقوع پیوسته و نفرین هم استند تا مسلمانی
بهنگام جنگ گرا و اقتصاران کو که براه او از ضوء درخواست حبیب و دولت و حق
تعالی اعتذار از جانب ایشان کرد و فرمود اللّٰهمّ اهد قومی فانهم
لا یعلمون شعر رنجبه از لب هم در شکن رشته آن در شکند حبل
المتین نمین حامد گر نماید و رنجه بین بماند و حبل المتین از ساحت استوار و متین
کنایت از اطعام و شرایع اسلامت و خلاصه معنی آنکه هر چه از شرایع و احکام با فرمود پایدار
ماند و آنها فطور و بر آن نشد بس باید بخلاف شرایع انبیا دیگر و حبل المتین کنایت
از قرآن و اسلام نیز دارند شعر خصم که کس بعبارت نگفت شاعر
گفت آنچه که شعر بگفت آنکس که سخن ضعیف است و نیز گویند مرد آنکس از آنکه
دانش کلی نهفت از آنکس نطق مرد باطن آنکه هیچ جرم از ظاهر و هم از باطن
شعر نه بهوا گفت اگر راز گفت هر چه بگفتند بد و باز بگفت
حاجت تصریح است وَمَا يَنطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ
یوحی

نوعی شعر ماه زیر برش اثر ربانیه   شب نیاوردی و لیک افتد نیفی ماه

اثر رای برتو و جمال از سیر آنحضرت و عبور او بر آسمان یافته و از آنجو حاصلی تاب

نیاورده از هم پاره شده یا آنکه ماه از توجه آنحضرت بسوی او از برای اظهار معجزه اثر ربانیه و استعار

کو سبط نیز شده لخت لخت گردید و بمعظم قمر ماه تلله که از حیثیت سرور و شادمانی باشد

که آنحضرت صلی الله علیه و سلم متوجه بدو شد یا از آنکه مقابل آن تعظیم بنوازشست کوس انشقاق فلق

ماه یا کنایت از لقب او لشت که از بدر بیت بهلالیت برسید یا از آن القرطه معجزه

یافته لیکن شعر لرصد نیست چارده هم از است م   چارده هم خواندن شب چارده

یعنی اگرچه ماه شب چاردهم است از راه نهایت مرتبه کمال خود رسیده است آنحضرت صلی الله

چارده مه خوان بلکه صبح ماه نخوان چنانچه اکثر نسبت آنحضرت به بدر در کیفیت تمامی

و تکمیل اوصاف عالم نسبت یکی است بچهار ده بلکه بحیث وی آنکه تقریر هم چنین کنند که اگرچه

آنحضرت ماه شب چاردهم است اما او سوای چارده تکمله صبیات ماه نخوان و در هر دو لت

با اسم اشتر درکه دالست و بحساب ابجد چارده حرف نقطه شعر او وانکه نعیم فزون ها ها

را انه قسم بر ورق کاف از دن از منسوبست بام کرسی او گویند که نعیم بکرده وار کی

بچیزی نیاموخته باشم یعنی همان حالت که از مادر بزاده آنحضرت و امی گفتند بدان جهت

که الی آن از کسی تعلیم نکرده بود و علوم لدنی و آخر زمان با جد و زیاده از حق یافته

کاف و نون کنایت از عالمست و قلم ساندن بر ورق عبارت از نوشتن است

حاصل معنی بیت آنست که آن سرور از کسی نیاموخته و در علم ظاهر کوتاه دست و تیر قلم

ساندن کنایت از خط بطلان کشیده مراد یعنی بر جمیع علوم عالم که نه از حق است

چنانچه حکما یونان خط بطلان کشیده بی اعتبار و بی رونق ساخت شعر ابرو و مژگان

قلم و نون بهم صورت او سوره نون والقلم ابرو آنحضرت که شکل

نون است و مژگان که شکل قلم گویا صورت آن سوره نون والقلم است گویا

جزو از قرآن است بجهت خوبی و شرف شعر اگر دیر مرده مخالف تو است

گو بحجاز آ که بجهت نجاست حجاز زمین است جهت شاه و یکی که در مدینه دفن اوست

تخصیص حجاز از انجهت آن زمین است مولد و مسکن آنحضرت دیگر به جهت و معجزات

او که با خبار متواتره حاصل شده و قرآن که اشرف معجزات است و امت او از علما

راسخین و اولیا کاملین که افضل امم اند بر اسلاف نزار برهان و خوارق همه جا

بنای

25

اسحاب الرابع

قایم و موجودات بر ان دلالت و مجاز و مخالف گردد مثلث از الفاظ مشتبه اند در

مصر مذکور با بر طریق است که مجاز نیست با هلش خط است لیکن آنکه مکتوبه بر بریدن

این در رساله شرح مختصر ابناء محمدی مخالف است در اصل نسل او محققان مجاز و خط نام

بر زمین است شعر از نسبی گفته او گفته هر دو لیان گفت اگر حضرت در اراده

الفضلاء و در شرح نصاب الصبیان گفته نبی بالضم نون و کسرها لفظ عجمی است بمعنی قرآن و در گفته

اولاد که لولی و نبی در روم مبین و واو فارسی قرآن مجید جل الصغیر که اگر قبلا کلام مجید

گفته و در زبان گفتی بخالف و بتحریر هر دو در لغات اعتبار نیست شعر نخست بر کنار که

اعراب را سیاست بخیر بر این شد مقصد راست اعراب صحرا نشینی عرب را گویند

قَالَ اللهُ تَعَالَى اِنَّ الاَعْرَابَ اَشَدُّ كُفْرًا وَنِفَاقًا شعر مدت بعضد

شد از و تا با تاره تولات این خط و الابیاتی اشارت بقرآن و لشر لیت

این تصنیف در زبان ام است سلطان فخر الدین کیقباد شده و در سنه ... و چهل ماه

بارشاه بی کلمه در سنه تا بنی وسناده در گذشته است و از گذشتن انحضرت

تا امروز بیست و دو و کم نه صد مسعود بارحلال کرغاب و مار عم خواجه و ضلالت

وخداوند است مکنون خاطر حاشیه الغیات — بیت وصف معراج تو که به شب روشن شد

سراسر روشنی از زلف سیه گردشان اسرار الغیوب همزه تلمیح است بقوله تعالی سُبْحَانَ

الَّذِی اَسْرٰی بِعَبْدِهٖ که در شب مطلع است و در و اشارتست

بمراتب کمالات و مراتب نور آنحضرت صلی الله علیه وسلم و لوائه که بکسر همزه باشد

بمعنی شب بودن و مراد از دو زلف شب معراج دارند مراد گیسوی شریف آنحضرت صلی الله

علیه وسلم چنان معروف که در سالی که میگذشته شد تنها آن را گز و عقر میشد و بوی موم

در می یافتند که آنحضرت از سال گذشته اند و در اخبار و روایات صحیح آمده است

که اگر یک از امی بر رضوان الله علیهم تنها غالیه میخواست و قصد میکرد که بکلف یافت

از زلف شریف آنحضرت در سبیل و در غالیه میکرد و اکثر منت البعضی کلمات است نسبت لعرق

آن برد میکنند چنانکه اشاره شد در ابیات سابق بلا رفت برد رسوم مشهور است

و تقریر معنی آنکه از هر است و در بیان معراج معراست که بشب ظاهر شد نیز معراج است از بو

زلف مشکبار تو حاجات آنکه بمعراج رفتی آنحضرت اگرچه از چشم مخفی بود لیکن از علیه

و از راه اطلاع بر مراتب آن تو داشت چنانکه بیشتر میگویند که کس از آن بوی در راه گذشت

بلی

یعنی ارواح و ملائکه از نور آنحضرت که در رهگذر بایستند بر سر راه واقف گشتند و تواند که معنی

چنین باشد که روشن شده او را شب معراج حقیقت کمالات از زلف مشکبار حضرتش

یعنی آن همه کمالات و مراتب در آن شب همه از ذات شریف استمداد او به جمله گرد

شعر چون شمع قدسی فلک داد نور تا قمر از آن شب از آن نور داد تا

شمع نخستین که برافروخت و دود آن شب معراج سوخت یعنی گویند مراد از شب قدر

شب تولد آنحضرت است یعنی چون شب تولد آنحضرت عالم را منور ساخت و تا از آن شب سالها گذشت

از آن نور انبیا و مرسلین پیدا شدند شمع نخستین آن نور باشد از دود وی شب معراج

و تواند که مناسبت ظاهر است بر هم قدر شب از هم نسبت بلکه دو سمت و گریبان آمده و توانند

که از شب قدر شب معراج مراد باشد پس نسبت تا به جلوه میگردد از اول و مراد از شمع

نخستین نور جوهر ذات آنحضرت که اول آفرینش است یعنی کمالات شب معراج همان

نور نخستین اوست از ثمره و نتیجه اوست خلاصه آنکه کمال او سابق در عالم ارواح حاصل شده

اثر و نتیجه اوست که در عالم اجسام در شب معراج ظهور کرده و این معنی مناسب لطافت سره

و پسندیده است شعر نور دل از کسوت گلی ساخت تا بشب گونه حجاب شان

سیاه کردن چشم شب از سرمه خشی است فبانچه سفید چشم عبارت

از بیاض او است شعر چشم شب را آن بیک البرزم اند و او دو برابر تو نور

چشم شب از وقت نیم شب و در بعضی نسخ نیم شب آن واقع است معلوم البرز

جبرئیل است و بلاق براق انچه در بعضی کتب سیر و او امن صفت کرده اند اینست که

براق مرکبی بود است خوش رو ترو از دو سال گوش بزرگتر روی ما ده روی آدمی و گوشهای

او بگوشهای فیل مانند و پایهای او بپای اسب و گردن او گردن شتر و سینه

انچو سینه استر و پاهای او چون پای گاو و بر و اش پایهای شتر و سمهای او چون سم گاو

و سمهاش و سینه اش به یک قطعه یاقوت احمر منمود و پشتش چون دره بیضا او عبارت

نور می درخشید و زین او از زمرد سبز است بر و بنام لعبد شعر بار براقش که از خرد

گذشت چشم کسی از بار او آگه نگشت یعنی تکلیس بر بر در اثر معراج دسال و قت

اطلاع نیافت و نیز سرعت نک براق را بیان کرده یعنی براق که سرعت از

آسمان گذشته چنان گذشته بود چشم کسی بار آن آگاه نگشته و به شعر ابن مقوال

گفت که گفته کجا بـ حقه دیده است بر دآفتاب یعنی در وقت رسیدن

چه عجب اگر چه ظاهرا بر بستر خواب لیکن اما او بیدار بود چنانکه گفت قال

صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمْ تَنَامُ عَیْنَنَا وَلَا یَنَامُ قَلْبِی شعر

دولتی که در آسمان پیوست   داعیه دعوت نزد آن پیوست فیروز جهان و انعام

بجای نوبت زن و در بعضی نسخ که و لفظ مضاف بدیشان شعر بای [illegible]

و نشان   بار که دولت در آسمان از [illegible] و [illegible] شعر

در قدم افلاک ز علم   ساقه [illegible] از قدم ترک [illegible]

که پیش از لشکر [illegible] قوان لشکر در عقب [illegible] خاص فرموده اند

یعنی در ملک قدم علم لشکر خود بلند کرد از قدم [illegible] لشکر [illegible]

از ملک قدم در آن [illegible] شعر بار که صف [illegible] از

ملک   در گذر آن جنبش قلعه از فلک [illegible] و صف [illegible]

[illegible] و فلک [illegible] که پادشاه [illegible] شعر [illegible] که آن

[illegible] . [illegible] از معرج [illegible] معرج [illegible] شعر

[illegible] صفت [illegible] بلاق   [illegible] شتاب از وثاق وثاق

وثاق بفتح واو بمعنی عهد و بند و خانه هم آمده و بلام نفی بمعنی آخر است و ثلاثه که
بمعنی بند باشد و ملازم و بنیاد دارانند و پیمان مجاز عهد و ملاذ در ملک قدیم است و بمعنی
عهد نیز آورده‌اند شعر طرقوا ای بس که ملک ترکی‌ست   شعر و ترکی بس بلورکی‌ست
طرقوا زباله در هند و این لقب کوکب است که ضیای در پیش ملوک در وقت آرگونیه ملایکه دار ولایتهم
از پس نجوم علم کوکب دور طرقوا گوی بان فریب شعر ساخت از نجای ابتلای تیز تیر ولاست
کسی شد آرام گیر تیز خطاره اگر گوید و از نسبت ولا و کسی که تیز ترکی تیر است فلک هم که
عطارد تیر لیست اراده نموده او را بمناسبت ناقص سبب از تعبیر کرده و هم بمناسبت لفظ
تیز کسی لقب نمود شعر زهره که در نفت از ان صحن است   کرد خراره هدف آفتاب
وقت بفتح دال و در نسبت بالضم دال خوانند و بمره سلامت سبزه فلک گوید فلک او لقب آفتاب
متصل است یعنی زهره که نوری و تابشی از ان حضرت دریافت از سرت و شوق بطرف آفتاب
رقص کرد شعر زهره خورشید بدریای نور   کرد زر خشک سینا آب دور
یعنی آفتاب چون بان دریای نورانی با نحضرت نظر کرد خود را که در سبب او حجبه بی آب
وبی رونق بود از میان دو رکرد و از اعتبار برانگندان شعر گشت از ان کوکبه

الهام

28

بهرام لسبت تیغ بنگاشند بهم وبت لبت بهرام مریخ را نامند وانرا ترک فلک

خونریز گویند شعر یافت غبار زرش مشتری قیمت او دادنه انگشتری

مراد از انگشتری نه ذات است بجهت مشابهتی بظاهرست و نیز نشاسنه آنکه مشتری را قاضی فلک

خوانند فلک را بانگشتری تعبیر کرده اند بجهت مناسبت لفظ مشتری که اسم فاعل است

از اشتری قیمت آورد یعنی مشتری لشکر از غبار راه ضامان خود را فدا کرد شعر

بر تو او یافت بروی زحل گشت نحوست لسعادت بدل زحل کوکبی است بر آسمان

هفتم از او نحس اکبر دارند یعنی چون پرتو او آنحضرت بر زحل تابش کرد دوراونوبت

نحوست او بسعادت مبدل گشت شعر کرد از انجا بثوابت عروج هرمه و خورشید

بنشر راه زوی بروج مدانکه کوکبه لعضی سیاره است ولبعضی ثوابت سیاره لعنی گردنده و هر

کدام بر فلک است بها نه ونرتیبی که ذکر یافت و ثوابت یعنی پا برجا از کثرت بکری اند که شمار

آن ممکن نیست و یک هزار و بیست و دو در رصد شمار آمده و مواضع آن ثبت یافته است

و جمله ثوابت بر فلک هشتم اند ثوابت و تسمیه که بسبب اتصال کواکب ثابته است در روی

صورت یافته چنانچه دوازده نام بر بروج بیان انشاء الله العظیم اما فلک

این فلک را بروج خوانند از آن جهت و یعنی بیت آنست که چون آنحضرت از افلاک

سیارات بفلک ثوابت برآمد برکوکبی از ثوابت منور است که حضرت شمس ماه

و خورشید دانانه که مطلع از ماه و خورشید ذات و صفات آنسرور است بر حوتی بر فلک البروج

برآمد برج احتظلمت و ثوابت ذات آنسرور برگشت و مالامال شد شعر

با حمل چو کرسی فلک مالا گذاشت — حوت بردان کرسی خود بنشست داشت و در بیان شعر

فلک هشتم را کرسی و نهم را عرش نامیده اند یعنی چون پای او فلک هشتم را که هست فلک هشتم تخت

خود را ای حوت از شبی داشت تا بروی برآمده البقر گشت شعر طایر قدسی

بسوی سدره راند با خطه طوبی کشش از دو بر خواند طوبی که از جنس باد ترا ایج جبرئیل

علیه السلام از تو بسی مقام خود که سدرة المنتهی است و در میان عرش و کرسی است و جا برای

آنحضرت کرده بازگشت شعر در همی کز جهت آمد بری — آب و گلش کرد حرارت

گری یعنی ما فوق کرسی که منتهای جهاتست پس جسم آب و گل در آنه صفا کرد در بیت ثانی

میگوید شعر بیشتر از ذوق گل از جان خویش — رفت بگل همه اجزای خویش

نقطه گل جبرئیل و ملک ذات حق سبحانه تعالی آنسرور بیشتر از جبرئیل افغانی کر بود

29

بهتر و حق سبحانه تعالی با همه اجزای جسمانی خود رفت و حیثیت که با همه اجزا تفسیر

و بیان یافته و از ره ذات حق مراد دارند بر این معنی بهتر است **شعر** آنکه با تکاپو درین

دم زند بر درش زان ره تیغ کم زند تیغ باد بیهوده و در بعضی نسخ بهتر زند

واقع است **شعر** با خرد خویش عقل تو گر خویش نیست عقل تو از دانش او

بیش نیست ضمیر این راجع به آفریدگار عقل است که در بیت سابق مذکور شد

و مراد از خرد الله تعالی است سبحانه و تقدس و خطاب تو منکر و معنی آنست که عقل تو ای

ای منکر اگر خرد و تعالی نسبتی ندارد و پس انکار چیزی که عقل تو در نگنجد چون روا باشد زیرا که

ادراک تو همان چیز را دریابد که دانش تست و دانش تو آنیست که خرد و خدا را محتاج — الله تعالی

انکار سخنهای کذب بر روی آنچه و مشکلی پس چنین عقل استغنا دارد باید خلاصه معنی آنکه

بر خرد و الله تعالی که از روی علم عقل اوست بگمان ما شد خود انکار سخنهای خود و در بعضی

نسخ دانش او واقع شده است ضمیر اینها است مرجع شین پس حاصل مصراعین

نزدیک یکدیگر شود و بهر تقدیر خبر او محذوف است و حذف او شایع و کثیر است و بر

تقدیر نسخه اول مصرع ثانی عبارت جزای محذوف است **شعر** طور دگر بیشتر از عقل است

آن نبود که رسید آنجا رسیدن اشارتست بطور وحی والهام و طریق کشف و وجدان گوینده
چنانچه حواس در مدرکات عقل نارسا و بیکار است همچنین عقل در معلومات وحی والهام
و دریافتهای کشف و وجدان معزول و قاصر است شعر دست ایمان مرد بدانجا رسد
که صد قوسین ادنی رسد و در حدیث شریف است باتیه کریمه قال الله تعالی سبحانه
ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی یعنی
نزدیک شد محمد بخدای نزدیک منزلت و در حدیث فتدلی ای سجد لله زیرا که اقرب تواضع
قربت باشد نبودلیس در افزود و حالت سجده اقرب حالات بنده بخداست
قال النبی صلی الله علیه وسلم اقرب ما یکون العبد الی ربه
ان یکون ساجدا فکان قاب قوسین او ادنی ثابت است از
تاکید و تادیب و تقریر محبت و برای اسامی فهم در صورت تمثیلات او باوقه ولطفی از اهل
تحقیق گفته اند ثم دنی اشارتست بمقام نفس مزکّه او فتدلی اشارتست بمقام دل مطهر
اوست فکان قاب قوسین اشارتست بمقام روح مطیب اوست او ادنی اشارتست
بمقام سرّ منور اوست یعنی ثبت اگر هیچ کس این مرتبه را تواند دریافت کرد ترجمه

ق

حق باین مقامات و مراتب قرب رسیده باشد و در واقع نسبت اینچنین مرد که
صلی الله علیه وسلم شعر راست بود سین در آمد بخوبیر چشم مازاغ
شده کوشه گر لیکن حضرت راست داران مانند بر تقریب حق بوسیت وچشم او
از سبب بد التفاتی باشیاء کونیه کوشه شده از اطراف بجوانب نیفتاده
وبجای خود مانده و در بعضی نسخ نشد کوشه گر و واقع شده سیف یعنی چشم او
از سبب بد التفاتی کوشه گیر شده ای بجای خود مانده و کجوشه لغلبید حاصل آنکه کوشه شد
چشم باشیا نکر ببسته شعر آن دو کمان بس که بیکجا کشید بانک زد از چرخ
بگوش ای رسید بیکجا کشید اشارتست بحصول مقام قوسین یعنی چون باین مرتبه والا رسید
آوازه ز مرکه در وقت تعجب و مشابه او عجیب کنند از آسمان بگوش او رسید
و در بعضی نسخ آن دو کمانه که بیک ره کشید میگویند در اثنای عجم بودی که چون
دو کس خواستی که بیکدیگر عهدی استوار بندند که هرگز آن عهد نقض نکنند پس کمان آورده
در میان نهادندی و هر یک کمان برداشت و بیکبار کشیده تیر انداختی و این
صورت از نشان اشارت با یمنی بود که بموافقت کلی میان هم تحقیق پذیرفت

چنانکه رضای یکی عین رضای دیگری و دستخط دیگری عین دستخط یکی بود پس در آیهٔ

کریمه این معنی مودی شده والله اعلم که میان خداوند و محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم

قرب و یگانگی بنوعی که بود نیست که مقبول رسول مقبول خدا و مردود رسول مردود حق

و در قرآن مجید جابجای شعور اشارت باین معنی رفته چنانکه من یطع الله و رسوله و من

یعص الله و رسوله و غیر آن و این مقام پس نیکو مقام است شعر ترک گمان گفت و

قدم پیش برد   دست با تا مجلهٔ خویش برد ای لقا مطلق رسیده و مقصد حقیقی

فانی گشت شعر آینه صورتش از سینه رفت   صورت ادراک را آینه رفت

مراد از آینه صورت ذهن و خیال است از آنکه صور اشیا از وی منکشف می گردد

و از صورت ادراک صور اشیا که حاصل است در ذهن و خیال بسبب ادراک

یعنی از علم و معلوم و ادراک و مدرک و جسم و جسمانیت بکلی برآمد و محو در ذات

حق شده شعر چون ز میان رفت حجاب خیال   یافت حبیبش جلوه نمود آن

جمال حبیب حسب حالست شعر نقش خود از راه فنا در گرفت ای صورت

خود را فانی شعر لب بنجیب ادب آموز کرد   دل بتفرج خود اندوز کرد

نخز آنکه

31

تحیت آنکه در وقت ملاقات گویند حیاک الله و اشارتست بالتحیات که در نماز خوانند

و آمده درین شب مخاطبه بحق سبحانه تعالی کرد صلی الله علیه وسلم و هر جزوی ازان در ابیات

لا احصی اشارتی رفته است **شعر** راه که هر که شد از وجه نیاب   و هم علامت شد

اینجا ولیک هر که شد ای عاجز شد **شعر** ترکیف گر گرم غیبت یا   دامن از دست

است تافت. دامن پر به اضافت است **شعر** آمد زان مقصد مقصود باز

زاد ره آورد باید بار نیاز ره آورد مرکبست آنچه مسافر از سفر تحفه بیارد و هدیه

و تحفه و اینجا کنایت است از برکاتی که آنحضرت با امت آورد. **شعر** او نشان

کی سخنم دور برید   و درین مست کر فی طیر زلال العرش باز سخن تحمل که حمد

ونعت و هر چه بالا گفته آمد مراد باشد یعنی اگر ناشایسته که نه مناسب حمد الهی و نعت

حضرت نبوی باشد لازم آمد عفو کن به قصد و اختیار نیست یا مراد تمام این کتاب باشد

چه این کتاب مشحون است بوصف محرمات و مدائح ارباب فسق و فجور خصوص موجود

این کتاب یا آنکه طلب عفو از زلات سخن خود میکند چه در گرمی سخن ناگفتنی بسیار

گفته شود چنانچه در منشآت در مدح سلطان علاء الدین گفته آمد چنان از بهر مدح نعت

وجاه گرفت یکی محمود سلطان و دوم محمد شاه معظم مدحت شاه که نامش عقب رفت

چنانکه نقش نگار داغ شده چنانکه بر ران مه نخر و مدحت یک معنی است چنانکه مکرر گفت

حرف تا در روی بران مصدر است یکی پادشاه جبار که از همه پادشاهان مجید مملکت

و شوکت بزرگتر باشد و مالک نعمت کشور بود کیان جمع اوست ایشان پنج گویند

اینهمه پنج پادشاه بوده‌اند کیخسرو و کیومرث کیکاوس لهراسپ کیقباد دیگر

یعنی دو رغبت خاص معنی آنست که این دو نشان در شبستان پادشاهیست

که نام آن پادشاه کیقباد بود بر آسمان رفته چنانکه نقش یکی که جزوی از نام اوست

بر آسمان نقش شده یا آنکه نام او بر آسمان چنان رفته که گویی نقش شده یعنی بر آسمان

او را از جمله کیان از ملک نعمت اقلیم نوشته شده است بر سبیل استعارت لفظ داغ

برای انتقاش چنگ برای فلک مناسب لفظی است که یعنی داغ نیز بر آید

و نیز چنین گویند که بر آسمان خاصه این پادشاه لفظی که ملک داغ میکردند پس باین

طرز تقریر چنان گرد که نام او بر فلک رفته چنانکه بر ران اولی داغ کرده‌ای

فلک را از جمله ملوکان و پادشاهان ساخته داغ خود کرده است و در بعضی نسخه

بلی یا

بجای کلمه لفظ او واقع است یعنی او تقدیر اول وثالث و مناسب و نزدیک است

شعر وقت شد اکنون که بجا دوکری   بازکشایم در داوری داور آنکه

نیک از بد بجوید یعنی حاکم و پادشاه در داوری کشادن کنایت از شروع و

بیان صفت پادشاهی است یعنی هنگام آنست که بفصاحت و بلاغت بیان مدایح

پادشاه کنم شعر در قلم از سحر زبان برکشیم   سحر زبان را بقلم درکشیم

سحر زبان کنایت از گفتار عجیب و غریب است یعنی از ساحری در قلم زبانها بجا میکشیم واورا

بر سر گفتار آورده سخنها بلند و مدایح ارجمند از روی تبراویم شعر برمن از غالیه

نبدیم بند   پس صف مورچه زنجیر قند وز من گداخته است وز غالیه

سیاهی وز مورچه صورت حروف والفاظ وز قند معانی که مدایح پادشاه است

شعر شاه سکندر منش و دارا نشان   آینه روی سکندر وشان

یعنی مظهر صفات پادشاهان بزرگ آنکه در روی صفات سکندر وشان

شاهده کرده می شد شعر برج فلک چون فلک از هفت است

هفت فلک خنجر او انگشت یعنی پادشاه مثل برج فلک است واز

هفت پشت خود مانند فلک آمده است ای هر یک از اجداد او همچو فلکی از هفت پشت
در عظمت با آنکه چنانکه افلاک بر ترتیب واقع است که جای بالاتر و بزرگتر از دیگر است
و معنی مصرع آنکه در بزرگی بمرتبه ایست که هفت فلک در مشت خنصر او گنجیده اند
که این کنایت دارند از کمال انقیاد و زبونی فلک در حکم شعر تا شرف
ماه سرافراخته   جای شرف بر سر مه ساخته شرف در مصرع اول توانند که بمعنی لغوی باشد
ای بلندی و توانند که مصطلح ارباب تنجیم باشد پس بدانکه شرف در درجه سیوم از برج
ثور است یعنی ماه آسمان کسب قدر و بلندی یافته و جای شرف ای تختگاه با آنکه جای
و جای پادشاهان جای شرف است بر سر مه ساخته شه نسبت به پشت از دو طرف
سیما   هر طرف از هر دو طرف تاجدار نظام یعنی این بیت آنست که یکی از
پدران معز الدین از دو طرف ای از طرف مادر و پدر پادشاه بود و هر طرف هم از
دو طرف تاجدار بود و بدو این خلاف واقع است از آنکه معز الدین بن سیف غیاث الدین
و وی غلام شمس الدین و وی غلام قطب الدین و وی سلطان معز الدین سام که از سلاطین
غوری نیز خوانند و هر یک از اینها بواسطه قابلیت و استعداد سلطنت جا و شاهی از

33

ومجملی از احوال این سلطنت سلاطین آنست که سلطان معزالدین سام که پادشاه
ملک بالا بود چون بر بلاد هند تصرف یافت قطب الدین ایبک را که از معتبر
ممالیک معزی بمراتب برده بدرجه امیرالامرا رسانده بطرف دهلی فرستاده
وقطب الدین اکثر بلاد هند فتح کرده دهلی را تختگاه خود ساخت و در سنه سبع وستمایه
که حاصل لفظ سلطنت پناه ست بعد از وفات او معزالدین سلطنت هند رسید وسلطان
الدین را با غلامی دیگر بیک جبل خریده بود چون آثار رشد و نجابت در شمس الدین تفرس نمود
بمناصب عالیه سرافراز کرده چنانکه بعد از وی باتفاق وزرا بر تخت سلطنت اجلاس
داده شد و شمس الدین پادشاه شد عادل و کریم طبع وجواد و مجاهد و عالم پرور و عدل گستر
وتعظیم مشایخ و احترام علما نهایت کوشیدی و باصلاح و تدبیر سعی بلیغ نمودی اکثر
بلاد هند و ولایات او بتصرف مسلمانان درآورده ترویج اسلام میکرد و در سنه
ثلث وثلثین وستمایه برحمت حق پیوست و بعد از چند تن از اولاد شمس الدین سلطان
ناصرالدین بن شمس الدین که در عوام بنصیر الدین غازی اشتهار دارد بر سریر سلطنت
تکیه زد وی پادشاهی بود صاحب تقوی و دیانت و شفقت و رحمت و معدلت

و محبت علما و مودت مشایخ با دیگر معانی گزیده و آثار پسندیده که از لوازم سلطنت و
مواجب مملکت باشد صاحب تاریخ شاهی گوید پادشاهی بود حلیم و صالح
و متعبد و قوت خود از وجه کتابت مصحف کردی القصه چون از جریان امور سلطنت
و فرماندهی نایب و خلیفه خود ملک الغ خان معظم را کرده زمام مهام مملکت بوی سپرده بود
و چون در سنه اربع و ستین و ستمایه جان بخدای جان آفرین سپرده سفر آخرت
گزید و لفظ شاه بن شاه تاریخ فوت اوست ملک الغ خان خود را سلطان غیاث
الدین لقب کرده بر تخت ایالت نشست و وی در اصل از بندگان شمسی بود
که سلطان او را آزاد کرده بمناصب عالیه سرافراز ساخته بود و دختر خود را
در حباله او در آورده و این سلطان غیاث الدین پادشاهی عالیشان پرداخت
مهام سلطنت که در عهد ناصرالدین بسبب حلم و صلاح وی سست شده بود منتظم کرده که
زیاده از آن متصور نباشد و این هم متدین و متقی و متعبد موصوف بود گویند اگر از
پسران او کسی بسیار بجماعت نماز حاضر نبودی تا یک هفته و یکماه از سلام ممنوع شدی
و ملتفت نگشتی و سلطان غیاث الدین در آخر عمر که بر فراش مرض بود پسر خود بغراخان را

کیقباد

که پدر این معزالدین کیقباد است و او اکنون خود را سلطان ناصرالدین خطاب کرده از لکهنوتی
که الان بگوار استتار دارد طلبیده وصیت کرد که آفتاب من برافق غروب رسیده از
زمین و دور رود که جز تو پسری ندارم واگر پادشاهی دهلی به پسر تو کیقباد برسد حق پادشاهی
نتوان گذارد و ترا مطیع او باید شد بغراخان شهزاده پس مجهول بود چند گاه
در دهلی بوده اندک جهتی که سلطان را بد بهانه انگیخته بی رضا باز بجانب لکهنوتی مراجعت
نمود بعد از وی سلطان رحلت کرد امرا کیقباد را سلطان معزالدین خطاب داده سلطنت
برداشتند و در این زمان هفده ساله بود خوش طبع و صاحب حسن جمیل در وقت
سلطان غیاث الدین مجال عیش و عشرت و سیر و تماشا نداشت و درین هنگام در عیش
و کامرانی بر روی خود گشاده داد عشرت و هواپرستی داد و بغیر لهو و لعب و شراب
نوشی پرداخت و برای خود شهری و قصری نو در کیلوکهری بالای دریای جون بنا کرد و اقسام
مطرب و مسخره و بذله گوی و خوش طبع و صاحب حسن و عیاش از اکناف
و اطراف در دهلی جمع آمدند بحکم آنکه گفته اند الناس علی دین ملوکهم سایر مردم
بلذت و عیش و فسق و فجور در افتادند و مساجد و معابد رو بخرابی نهادند

یارب

و مصطبها و میخانه ها آباد گشت و انتظام رعیت نماند بلکه انتساق امور سلطنت

نیز بر هم خورده خاص و عام را کاری نماند بجز شراب خوردن و مجلس آراستن و داد

هوا پرستی دادن و چون این خبر ببغراخان که خود را خطاب ناصر الدین کرده بود رسید

از لکهنوتی بقصد سلطنت دهلی یا برای ملازمت پسر از رفقا و رسوای بجانب

دهلی روانه شد و معز الدین نیز بقصد دریافت پدر تا اوده رفت میخواست جریده

رود لیکن بصلاح بعضی امرا با ادب و ادارات پادشاهی رفت و آب

سرو بر ملاقات کردند ناصر الدین نصیحتهای ارجمند کرده بلکهنوتی بازگشت معز الدین چند روز

بران نصایح عمل کرده باز بر سر عیش و فجور رفت بند پدر مانع نشد رسوای

مادر زاده را حکایات آورده اند که در وقتی که عنان مراجعت بطرف دهلی منعطف ساخت

در جوار کره یا از فضای بهشت صید او را پسری که سر آمد نازنینان وقت و

سر نیاب مهوشان روزگار بود کلاه مکلل بر سر قبای زرنگار در بر حمایل مرصع در بر

اسپی جریده برآورد بفوج [illegible] بر سر شمرده رقابه سلطان معز الدین رسید و نشو جادوانه

و اداهای ساحرانه نمود و [illegible] ساخته این بیت بزبان بحریان جاوه از جان مهر از این

این

حرمن صبر و شکیب بر خواندست تا قدم بر چشم ما خواهی نهاد دیده در ره می نهیم

تا میروی چون سلطان نگران حرکات او شد و از حیرت آن جمال صیدگر نظر او شده

این سلخ شعر مکرر خواندست سرو سیمینا به صحرا میروی نیک بدعهدی که بی ما

میروی و شیفته سلطان از حرکات دلفریب و اداهای شکیب سوز او حیران

ست و واله گشته که نصایح هر یکبار نگار رخت از روی بروبان تو به شکن همزبان شده

از اسب فرود آمده بزم عشرت نشست و اسباب طرب طلبیده و این بیت

امیر خسرو بر زبان راندست شب زمی توبه کنم از بیم زجر زاهدان لیک

بامدادان روی ساقی باز در کار آورد آن شوخ بر بدیهه در برابر این بیت

خواندست غمزه عابد فریبش زاهد صدساله را تا موی پیشانی گرفته سوی خمار آورد دلها

سلطان از حدت فهم و ذکاوت طبع او مدهوش و واله گشته او را ساقی

مجلس ساخت و طرح صحبت عیش و بزم طرب از سر گرفت بعد از آن در اندک مدتی

بر جان گرگ واره عیش و عشرت صید او بر بستر هلاکت و خرابه افتاده و در این

اثنا سلطان جلال الدین خلجی با لشکر خلیج طیار که در قلعه بر براند در آمده بر تخت سلطنت

نشست و امیر الدین رضی بیش نمانده بود که جماعه در قصر درآمدند و بچند زخم زده

هلاک ساختند و بعد ازان شلق جادر خواب کشیده در دریای جون انداختند و این

واقعه در سنه ثمان و ثمانین و ستمایه بود مدت بادشاهی او سه سال و چند ماه بود ما جهانگیر

که بر خواندم و نسب معز الدین معلوم شد و نیز روشن گشت که ناصر الدین از اجداد او نبود بلکه

برادر بزرگ او بود والله عالم این بیت در تواریخ منهاج الطبقات ناصری و فیروزشاهی

شعر میوه که آمد چو ز بالش ببار   میوه بی آمد بالش هزار   میوه کنایت از معز الدین

و بالش بجای کاف یعنی بالیدگی و افزایش است یعنی میوه که افزایش و بالیدگی بظهور رسید

آن میوه بی بود بالیده که هزار داشت ای آن بادشاه بیک ذات هزار هنر بزرگی داشت و کلاه

با آنکه هزار فزونی از غضب و الطاف این عزیز بود و در بعضی نسخه بجای لفظ هزار چهار واقع است

پس تخت بچهار بند راویست یعنی این تخت بزرگ که چهار داشت و در مصرع اول لفظ که

با خوشنود رست شعر نو رجه از جیب او تافته   نو رجه از رجه خود یافته

جه بفتح جیم یعنی تخت و بدر کلان و فرزند یعنی برابر ملک دولت و جه که منتهای خبرست

یعنی کلاه است و همین اگر اینجا بواو عطف باشد چنانچه در بعضی نسخه وجه تا ذکر کرد

حرف را لفظ مرکبست یعنی جد کلان بود یعنی اکنون بخت از جهت او لامع گشته

و دولت را اتباع جد با وی و فر جد یعنی طالع نیز نوشته اند **شعر** شمس جهانگیر

جد بافرش اظهر من الشمس جد دیگرش ای ظاهر تر و روشن تر از آفتاب

جد دیگر او در لفظ شمس تعریض هست بشمس الدین **شعر** سکه جواز مهر و درم ساز

کرد بخشش او مهر و درم باز کرد و مهر در بیت مصرع دوم بضم میم است در اول یعنی سکه و در

ثانی یعنی مهر و توانند که در اول نیز بضم میم باشد یعنی محبت یعنی سکه او اگرچه محبت درم و زر بود

و از اکرم و کرم محبت آورد ولیکن بخشش او آنرا از آن حضرت و برخاک نثار افکند

و بمعنی آفتاب نیز توانند بود اگرچه خالی از بعد نیست یعنی سکه دولت آفتاب زر درم جاری فرمود و آفتاب

در اینجا درم دخل تمام است چرا که آفتاب ساعد نامند لفهم **شعر** گر جد والاش زابر کرم

کرد یکی را دو عیار درم بین که عیار درش تا چه شد گر همه یکی بود یکی است شد

مراد از جد والا شمس الدین است و عیار مرتبه کمال زر و نقره و مس و غیره آن را گویند

و امثال آنرا عیار نامند و از عیار در بیت موصوف عیار مراد باشد

ای نقره و مس و در بیت ثانی توانند که یعنی صفت باشد و از درم ذات ممدوح اراده

نمایند بدین تقریر معنی مصرع ثالث آنکه بدین کمالیت ذات ممدوح چه اختصاص دارد با آنکه
از بعضی کتب تواریخ چنان فهم میشود که شمس الدین ایلتمش که درم در تنگهای مس و نقره انداخته بود
تا تنگه مس نیز قدری پیدا گشته بمقدار این تنکه بعضی از انوزجان نشان تعیین کرده اند که یک تنگه
مقدار یک تنگه مس بود و این سکه تا زمان سلطنت سلطان محمد عادل معمول هند بود و گویند
بعد از او در سکه ناصر الدین پادشاه شد و غیاث الدین بلبن معمول بود و چون معز الدین کیقباد پادشاه شد
حکم کرد که طلا نیز با آن ضم کنند و تقریر معنی ظاهر بیت اما معنی مصرع رابع آنست که از آن هر تنکه یکی بود
ای یک طلا بود بعد ازین سکه نقره و مس بود و این کار اینچنین شد که طلا و نقره و مس یکجا کرد
و تقریر معنی این بیت اکثر عقول حیران است با معنی درست تر این دو بیت از کسی
نه شنیده ام اگرچه جائی وقتی کسی نقل کرد که [illegible] الحبه مخفی پیدا کرد با وجود خالی از
تکلف نیست فقد بیت شعر دشمن دارست ز رفعت مکان زیر زمین چون [illegible]
یعنی دشمن او را از سبب رفعت جاه و بلندی رتبه جای او اندر ته زمین [illegible] بالای آسمان است
حاصل آنکه نهایت ترقی او آنست که زیر زمین رود و این ترقی جای او را چنانست
که گویا بر فلک بر آمده شعر از سر [illegible] که زمین گرد خاک خاک [illegible] شد

و به بر زخاک پخته از آسیب • او که آن جسم زمین ز خاک کرده خاک از ما •
بر شد از نقشهای جسم که بصورت ما بود و ما • از خاک برگشت اگر دمی
که بر آسمان رسیده شعر لبت چو در قلعه گشای کمر لعل کمر ساخت شد و را
جگر کمر یعنی میان و کمر بند آمده و مردم جابجا بمعنی درست لعل کمر ساخت امی
خشک و بی آب کرد با آنکه جگر شد دریا بر آورده بجای لعل گهر از لبت شعر
سلک گهر از در بحری صف پرسی   بر بحرین بها و درش جبره خراج و حاصل
کدر گاه • و بحرین نام موضع کم و ارید از انجا آرند و خوانند که لعل آن شیشه باشد و مراد بحر شور و بحرین
دارند شعر روم عنبر و دیگر کارزار   خنجر او زرنگ عنبر و زنگار رنگ نام ولایتی است
که مردم او سیاه رنگ خیزد تیغ و زنگ از الفاظ متناسبه اند شعر
رومی چو خورشید وی اندر کمان   گوئی روز بد اندیش وان یعنی کمان کشیدن
وی سبب هلاکت و خرابی دشمنان اوست و آفتاب چون در برج قوس آید روز
کوتاه گردد شعر تیر وی از تیر چه بلکاه کار   تیر ز تیرش بجهد و رشکار یعنی
تیر وی از تیر گذرد و شیر از تیر وی از جا بجهد شعر آمده تیرش ز خطا جهد

لیک نوشته بجا آنچه ختا نام شهریست در ترکستان که تیر انجا بخوبی نشانند و در
معرض نانی نصد صوابست و خطا نیز عالم که بسابق گذشت ایم و این گیر چند فنا کم زبان
خدنت بفتح خای معجمه و فتح دال مهمله جمع خدنگ است چنانچه قسقه و کفه و جمع قاش و کاف
تازا دری دراز نیز نویسند و تواند که لفظ خدمت مصدر باشد بکسر خا و سکون دال
شعر گر گردون که عماری تو است برد رقدر تو عماری کنش است کله بکاف
فارسی مکسور و تشدید لام گنبد و سقف و خاکستر و پرده. و آنچه بهوا ابر شود از ابر و غبار
و فیل کله بکسر کاف فارسی پرده باریک و سایه بان و اینجا معنی پرده سقف و گنبد مناسب است
و معنی بیت آنکه این فلک که بشکل عماریست بر در تو قدر تو میکند عماری را ای میخواهد
عماری خود را تا آنجا رساند حاصل آنکه در قدر تو دور تر از فلک است و فلک قصد دارد
که تا آنجا خود را رساند با آنکه فلک مطیع و منقاد و بارکش تست شعر کوس زده
با علم آفتاب رایت میمون که شد چرخ تاب ای برابری کرده پایه غلبه در اینجا
شعر قصر ترا برج کمان تیرکش نیز آن زه فلک شسته وش تیر چوبی را گویند
که بر عوض با طول سقف خانه نهند و تیرکش آن سوراخی که بر سر چوب در دیوار باشند

فی

یعنی قصر تو بمرتبه عالیست که آسمانست و تیرکش آن سوراخی را که در دیوارهای قلعه و قصر

ملوک برای انداختن تیر بجانب دشمن کنند نیز گویند و برین تقدیر ایهام بیان علو

قصر است و در بعضی نسخ سقف آمده بسین اول مهمله مفتوح و دوم بمعنی همه دیوار

مدوری که منقش بود در سقفها و دیوارها و بالش ها و بستر ها از زربفت کنند و آنرا

گل نیز گویند و قوس که در مسجد و طاق و محراب و غیر آن است شرح سکندریه

شعر تیغ برآور که نبید اخضری   آینه بر گیر که سکندری یعنی چنانچه اسکندر

آینه گرفته بود سبحانی که مشهور است تو نیز آینه بگیر که مثل روی با آنکه آینه

بگیر و خود را ببین و ملاحظه کن که همچو سکندری هستی **شعر** کفر شد از بس

که خرابی بار دید   دیو ثمر دیجار دیو کبر دیو گبر نام ولایتی است در ملک دکن

که دایم در تصرف کفار بوده است حاصل معنی در اقصای ولایت کفار هم کسی

دیو تسلیم دای بت پرستی نمیکند و لیوانه که دیو یعنی جن باشد پس هر آنکه جن از عطای [illegible] کم

که از دی گذارد اهل طهارت و صفا باشد و کبر [illegible] بجا بیای نجس کن کفار تمام

گبر و نیز بسبب وی غالب حوال بکفار و اهل کفار است ولی طهارت میرسد یعنی گو گبر

که جای تصرف و غلبه جن بود واکنون از بس که کهن خراب شد سبب دیو دان محل بی نشان ماند

شعر خاتم جم با همه نقش کمال از نوشته انگشت نما چون هلال از لفظ جم

اگر بجام و مانند آن ملک گور شود و جم بد گیر ند و بخاتم و تخت و مثل او سلیمان

علیه السلام مراد دارند و هنگام اطلاق هر چه معنی درست آید و آمدن خاتم جم را

گویند یعنی خاتم جم بهمه کمالات از نوشته نقشها که سبب اکتفای آن کمالات

او در ذات تو پیدا شد شهرت گرفت انگشت نما یعنی مشهور و معیوب زیرا که

از آنکه فرو مشهور را بانگشت نمایند و بزرگ و اهل تعظیم را بانگشت اشارت کنند

بدین وجه یعنی انکه خاتم جم بهمه کمالات خود از نوشته کمال تو مشهور و معیوب شد شعر

موج کف رفت بدریای آب آب گذشت از سر خوشاب در خوشاب

یعنی آبدار و درخشنده یعنی در از خجالت عرق چندان ریخت که آب سر او گذشت

با آنکه از بخشش وجود تو حرمت و قدر او از اهل گذشت و قیمتی او را نماند شعر

لاف نوال تو چو دریا شنید آب ز تیزی لب دریا گزید از تیزی ای

از خشم لب دریا گزید و تلمیح آنکه غلبه کرانه اسکندر روای افتاد و ساز و

79

وگزیدن لب بمعنی حیرت و افسوس باشد یعنی از دیدن نخشب تو لب میگزد مصر

صفت حضرت دهلی که سواد اعظم   هست منشور وی از حرسها الله ن

بدانکه حضرت دهلی از آن روز گوییا که در قدم تختگاه سلطان غور و غزنین الحضرت

نام نیز داشتند چنانچه حضرت غزنین نیز در کتب تواریخ واقع شده و چون در دهلی اول

بادشاه غزنین آمده تختگاه ساخت وی نیز بحضرت لقب یافت کذا افاده الاستاد

و معنی آنکه حادیث حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم آنکه ورود یافته که علیکم

بالسواد الاعظم ای لازم است بر شما که وطن گیرید در شهرهای بزرگ و نشان

دهلی است و منشور توطن اوست حرسها الله ای نگهدار باد او را الله تعالی و نشان

بمعنی شهرت و بمعنی فرمان نیز می آید و نشان وزارت و نشان حارث شعر

حضرت دهلی کنف دین و داد   جنت عدن است که آباد باد و کنف بمعنی حمایت

و ظل و ناحیه می آید و کنف طایر بازوی او و جنت ای بهشت و بهشت را عدن

از آن رو گویند که عدن بمعنی اقامت است و اهل بهشت نه برآیند و دایم در وی

مقیم باشند یا از آنکه اباب لوا نباده و معنی لشت و نعوش و ذلنی نحو لعدلعد .

شعر جیست جو ذات ارم اندر صفات   حرجها ارسد عن الحادثات ارم نام بهشت

شداد یعنی در صفات مانند بهشت ست جیست و موزون ای متصف بصفاتی

که مانند بهشت دارد یا انکه در عدم فنا ولایزال صفات مانند بهشت ست لفظ ذات

بارم انساست قوله تعالی ارم ذات العماد شعر دور شد از انکاه که برکار شد

دایره چرخ ز برکار شد برکار بباء وکاف هردو فارسی طوق وقلاده و شاخه که بدان

دایره کشند و مصرع ثانی بمعنی قلب قلمست یعنی دوراه انجنان کرده شد

که کویا که دایره چرخ از برکار کشیده شده اند و نیز از برکار شدای از دور افتاده از هم

ریخت میتوان اراده کرد برین وجه معنی انکه دور او از انروم که مدور شد دایره چرخ شد و

کج شود و نیز نوانده که در مصرع اول بباء و خاء مفتوح و کاف عربی بباء شد از برکار بمعنی تمام صنع و

کار رود و در ثانی همان بمعنی طوق و حلقه شعر چیست فلک ثابت صفات   نی چو فلکهای

دکر بی ثبات فلک ثابت از فلکی که روی کواکب ثابته اند وان فلک هشتم ست ثابت

صفات از یک نهج و یک وضع چه کواکبی که بر فلک هشتند هم بر یک وضع ثابت اند

بخلاف فلکهای دیگر که کواکبها انتها هر روز بجای دیگر و وضعی دیگر دارند یعنی شهرها

بجو فلرا

یارب

همچو فلک هشتم است اهالی و ساکنان او همه سلیم الاحوال و مستقیم الاوضاع اند **شعر**

برج فلک اطلس عده ثابت سه چار برج حصارش همه ثابت شمار سه چار دوازده شود

و تواند که کنایت از فلک باشد یعنی فلک اطلس برج دوازده است و برج حصار او بمنزله کواکب

ثابت از شمار و حصر بیرون است **شعر** برج بر برج بس درجات سپهر درجات سپهر

سیصد و شصت چه بر برج از آن سی درجه ثبت کرده اند پس دوازده را که در سی

ضرب کنیم سیصد و شصت حاصل شود یعنی بر برج او آنقدر کلاه است که سیصد و شصت

مرتبه دارد و یا اینکه کنایت باشد از آنکه بر برج او مثل فلک است **شعر** نام

بلندش ره بالا گرفت تا بحق شد همه بجا گرفت ملک خراسان و عراق و الحجه

الطرف است اثر فلک بالا گویند و هند و هندوستان را [illegible] سخن [illegible]

ولیعا نیز [illegible] است و در [illegible] یعنی تا راه نیز تواند بود **شعر** گرم شود طایف

هند و هندوستان گرم شود قصه این بوستان طایف طواف کنند و نام [illegible] از

مضافات حضرت مکه یعنی که طواف کنند یا از مضافات و توابع هند و هندوستان گردید

شعر شهری را اول قسم شهر خدا گشته زعیش اسم شهری مدینه

وست هر خدا آنکه ست زیرا که خانهٔ خدا در وقت حج عید نو و ظلم انجکنند که رفیسم او بخورد

وکم از بسی جو چهار او هستند ارشده و توانند که از بستر نبی ما ستعبا وارستند خدا رجب مولا

دارند چنانچه مشهور است و لفظ اصم جباد هم به وجهی اول چیده گشت از چه بود او بار

داده و وجه التسمیه رجب مشهور است که فرد از قیامت به ستمبار هر روز داد ان کتاب

کرده ام از ان که آزاد باشند لطف بنده رجب ای نیسته کو بر اصم بودم گواهی خوانم دا دو اما در شب

مستور نیست که رجب را ازان اصم گویند که در روز او زمیه و تیر برنیاید و بانک جلال

نشنود زیرا که او از شهور حرام است و حجاب در روی دایم منقوم بود ست گوشه

هر خانه بهشتی شگرف گشت لغیفت زر با حرف حرف بنی یضنف هر خانه

زر به ملاحظ و با احتیاط صرف شده و زر با حرف یعنی زر سره و خالص تیز آویز

ست بر سر هر کوی زرکان صفی   در رف هر خانه نهان رفرته رف بالفتح جه

برای نشستن مردم در دیوار عمارت کنند و شعاع نور کی اندک باشد و هر واز خانه یعنی

جای آرام خانه زرفرف گشت وساده و فرش و درخت ملوو دار و بسیار ساخ

لذا زیر انقا بوحسی و توانند که در نظا کنایت باشد نقاشی که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه

و آله

وسلم را در معراج دیده باشد بوده و در رفرف مقام ارجمند است ــــ صفت مسجد

جامع که جنانست درو شجر طیبه رسوی چو طوبی بجنان مسجد جامع آنکه در و نماز جمعه گزارند

جنان بکسر جیم جمع جنت است مراد از شجر طیبه کلمه لا اله الا الله است در کلام مجید در شان کلمه

واقع شده شجره طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السماء الغرض یعنی آنکه این بستان در صفت

مسجد جامع است که مانند بهشت است و در آن مسجد ذکر کلمه طیبه بر طرف اهل ذکر میکنند یا آنکه

صورت کلمه که بر جابر سنگ کنده اند بمنا بطوبی است و در بهشت و تشبیه کلمه بطوبی

از جهت کثرت ثمرات و نتایج است و در دنیا و آخرت و همه جا بوی جان اوست

در مسجد جنانچه طوبی بهشت اند و لفظ جنانرا که در مصرع اول است بفتح جیم فارسی نیز

خوانده اند پس الغرض یعنی آنکه صفت مسجد جامع که کلمه طیبه بجنانست در وی جنانچه طوبی در بهشت

ــــ بر سر زده تخت گرفته منبرش از خطبه طالع الهی فاخته گرفته است

و منبر از نه تاجی باشد هر یک را تخت گفته یعنی از خطبه پادشاهی بر سر تخت گرفته ای

بزرگ بسیار یافته و توان که از نه تخت نه آسمان مراد باشد یعنی بر سر نه آسمان سلطنت

و بزرگی یافته ــــ نبده شکسته در و لعل و عقیق ز و همه از اوی سبب العتیق

یعنی سنگ ارزان‌بهایان نفیس است گوهر و لعل و عقیق بجای خود او سنگ ای زبون و فروتر
اوست و ازوی بیاد او ظاهر است از رادی و شرفی که خانهٔ کعبه راست و تغییر
زمان تا زمین نصب شد یعنی ستونهای دین نصب استاده دیر یا تواند که مقصود
بیان رفعت و علو مسجد باشد و ستونهای دین است ستونهای مسجد و تواند که مقصود
بیان شرف و رتبه باشد و مراد از ستونهای علما و اهل ذکر باشد و مشایخ و دروی
برای افاده و درس معمور داشتن مسجد بند که نصب کرده بود است قامت خود کرده بوزن دراز
داده اقامت استوان نماز از قامت استادگی و ستون نماز استعارت و در وی تلمیح بقول
معمر صلی الله علیه و سلم الصلوة عماد الدین صفت کعبات منارها که از رفعت سنگش از بی خجر
خورشید بنده سکان قبان است گره خرف شد افلاک شیشه ساز از چه زان سنگ
بود شیشه باز خرف با خای معجمه و رای مهمله بر وزن مفتوح پیر گشتن از کلان سالی و کمبر رای لغت دیده
فلک را شیشه ساز از اثر گفته اند که کارهای او از بنا و بقای چندان شتاب و دیر نیاید
و همچنانکه فلک را شیشه ساز از جهت نمودار کواکب بروی بگویند و از لفظ شیشه
که در حقیقت نا دشت تواند که نقش فلک مراد باشد و تواند که کواکب اراده نمایند غرفات کعب

و فلک سا معنی اگر عقلش نرفته برای چه بلندیه خود را بروی همگر داند و ملاحظه شکستش ندارد

سے دیدن او را کله افکنده ماه   بلک قضا دلبس کرد دیدن کلاه یعنی ماه با ضطراب

از غایت شوق برای دیدن او خیابان خجالت که کلاه از سر خود افکند یا آنکه بدیدن او از توانفهم کلاه

از سر افکنده خیابانکه تقصاری بدیدن کلاه ما و بزرگان برای تعظیم کلاه از سر خود افکنند ملک وقت دیدن

سوی ستاره چشم و نجابت انتقام بود ولی اختیار کلاه از سر او فتاد سے با ملکش

سایه طرف بر طرف   تا فلکش پایه بر طرف بر طرف بلندی یعنی بر فرشتگان

که علو باشند سایه بر طرف افتاده و تا فلکش پایه بر رفته تحتیات که مقصود بنا تصور ملکیه

بر گرد او باشد یا ملکیه کنایت از اهل نماز که آنجا حاضر میشدند سے موذنش انحلاله اقامت

گشته   قامت بودن نتواند رسید موذن اسم فاعلست از باب تفعیل مخفف

موذن با تشدید و ازاله حرکت و تشدید از جهت وزن شعر بسیار آمده و تواند که

از باب افعال گیرند بے احتیاج به تخفیف کردن اقامت گستاده ای تکبیر نماز گفت

یا آنکه ایستاده کرده قامت او ای آواز تکبیر او از آنجا با پایان نماز نتوان رسید

حاصل آنکه آن قدر بلند بود که فریاد از آنجا بر زمین نرسید صفت حوض کرد غالب

سنگین گوهری ریخته دست فلک از آب خضر صورت جان قالب بفتح لام و کسره
مستعمل است جایی که بمعنی انگشتری نقیض وکسره نا آمده و قالب اینجا بمعنی مجاز است که ریخته اند از آن
صورتها بنا کنند و معنی تن نیز توانند بود حاصل آنکه چنانچه در قالب صورتها از نقره و طلا و غیره آن
میریزند و دست فلک درین قالب سنگین از آب خضر صورت جان را ریخته و حیاتک معنی چنین باشد
که دست فلک از آب خضر صورت جان ریخته ای جان الحیات در روی ریخته حلاوة اصمعی که آب چشمه گویا
صورت جان آب الحیات است و لفظ صورت بمناسبت قالب آورده باشد بیت ورد کم شکن
میان دو کوه آب گهر صورت و در یا شکوه که بمعنی حباب و صورت صفا شکوه بزرگی
بیت آب که علت ز برای تریست تری آن آب ز علت بریست یعنی آب
که بسبب از برای تری ای خوردن او در طبیعت تری حاصل شود و از کثرت آن مرضی پیدا
میگردد و تری آب او از علت بیماری بیزار است از چند در طبیعت تری حاصل شود و از کثرت
وضا پیدا نمیگردد از کثرت الخیر حرارت حرقان نشود بیت در نخورد آب وی اندر
زمین کی زمین درخورد آب چنین درخور یعنی در دو دست و بعضی نسخ بجای از او
زمین در نسیم و وی آن آب سیرا و از زمین نشست و بدانکه آب این حوض حیدری

باب فصل کن

زمین چمن این شو و بنگ از درون کوی چشمه وار برآمد تا بدریای جوش متصل

رود او شیر و دوست سیل وی آنک بنگ بار کرد کوه شیر دامنی فواره

ای بالود کا و چون آب بکوه رسید بضرورت دامن کوه بگرد دوست موج میبرد

ودی اندر سرود رقص کنان مای از آواز رود رود و تار را هم بلم از نغمات رباب و چنگ

برخیزند و تمام حقائق از مقام سرود جوی آب ست باده بروی خط زیبا نوشت

نسخه ما هست در باد نوشت یعنی باد بر روی خط زیبا این را نوشت که این حوض نسخه

حقیقت دریاست رفت زمین را تو حجاب از میان گشت بدیدار

شد آب آسمان یعنی که آسمان در آب بنماید نه عکس آسمانست بلکه آن اصلی است از آسمان

و در ته زمین است چنانکه درین بیت میگوید نیم فلک هست بزیر زمین ما

چون ته زمین نیست زمین آن بیت اگر گوی تحقیق معلوم شاد که زمین در حقیقت آسمان ندارد

محسوس ندارد و شکل فرزه ریگ است در بیابان بزرگ پس نیم فلک بزیر زمین که

تو از بود کو نیم الخ به تو گفتی تحقیق حکما و اهل هیئت و این بیت بر متعارف افهام عوام است

و اگر بمذهب حکما خواهی درست کنی پس بر آمد اصل قرار داد

این بیت رتبش سازیم فلک است چه دایره افق که فلک بدو نیمه کند یک نیمه را که بجانب بالا است

ظاهر و مرئی گویند و نیمه دیگر که بجانب پایین است از اختفی و غیر مرئی خوانند پس نیم فلک

زیر زمین باعتبار پوشیده است و نیم فلک الفهم است پس کره زمین رفت

زلزله پس گاو زمین شد التفات بیش غیر شدن را هم بگو جوش نیست و تاب نیز را هم

تواند بود و در این معنی کار است و معنی مطلق خوراک نیز آنچه گویند حلقه حلقه خوانیم

او را که رسالت گرد و از ایشان ما گروه و در تخمیر شده و آنها که بزرگ و خلل ز

ایشان ما جمع بودند و جایگاه از جاهای بزرگ آن غسلت و آنکه خیمه معمور بار پس که ایشان

خیمه زده بودند و آنکه هر دامن خیمه شده بود هم است نا فلک از چه بدو آب داد ما را

و حلقه رو ابر و زاو آب اشارت بدو است هر وقتی است و حلقه و دریا است و در میان

سپهر نیز او لیکن و حلقه از غیرت و خجالت آید فلک از دریا که به از و حلقه است که آن

حوض با شد لشکر آب داد و حلقه آب خود را ازغیرت داد و خود را از نیم او زردی بره

حادث است گذار از آن باز و حلقه شد و اشارت بدو بحر نیز تواند بود و قطره معنی ظاهر است

است پس خرگه دیده خراسان سپهر گنبد سال بر و سر و مهر معنی محبت و معنی

افتد

آفتاب نیز تواند بود همچنین در بیت لاحق است ع زنی صد روبه بعد برگ تر

کوزه بر خاک بر آب دگر صد برگ نام گلیست زرد رنگ بسیار برگ که آن را گل جعفری

نیز گویند و بعضی گفته اند خم نیز آمده و کوزه نیز نام گلیست سفید رنگ خوشبوی و معنی بیت

آنست که طراوت صد روبه در صد برگ بود و کوزه بر زمین بر طراوت دیگر بود و لفظ

بر در بر آب دیگر یعنی ع بیا بحرف با مفتوح است و بیا بفارسی مضموم نیز تواند بود ع

هر سر موی تن ارباب هنر و آمده در موی سنگ زن بسر یعنی سر تا قدم تمام هنر بودند با آنکه مقدار

موی از سر ما نبود دانستند و در تحقیق معانی و لطایف هنر غور بنهایت رسیده

ع از قلمی برچه بر آید علم شاها و آنچه نگنجد بزبان قلم مبتشر از علم و هنر بهره مند و اهل سخن ع

که شمار و که چند شاها در لفظ قلمی بای آن نسبت بنویسنده تعریض معنی آنکه از نویسنده در مقام احاد

مرد هر روسه زند امی بنویسد و آنچه بزبان قلم نگنجد نتوان نوشت مبتشر اند اهل سخن از علم و ادب

بهره دارند و شمار ایشان و بسیار است اخو و که مقصر بیان و شمار اند ان من البیان

لسحرا و توصیف بیان بسحر از جهت کارگر بودن او در نفوس و از اعتبار بدر بردن

و سالم ذات از توصیف بیان بسحر از جهت کار ریزه چنین ای کار ریزه تحقیق حرف از کلمه جهت

محافظت و ان و غوث تن قید الست بسیار چنانچه زبان شیرازی واستین را آستین نیز خوانند

بیت چون زخمی [illegible] آستین ساز نغمه را بان ابریشم واز زیبه چون اثر آهنگ

آهنگ آستین ساز الشنو و ربط این بیت ظاهر است ناهید و زهره و مطرب فلک است

وغایم و غیره واو جنگ را و برای مهلو و زنو و حلیم و خرد و انبار گرد حدیث جنگجو جار

دلاوری و بی باک جنبر با خای معجمه فا نیز بی زم و بوم دیده و انگاره و سست عضو

وخواب رفته بیت ترک خدنگ افکن سنان گذار بر سپر افکن وار در شکار

سنان گذار یعنی گذرانند تیر انداز و در بعضی نسخ بجای آن در شکار نیزه گذار

برای مجموع واقع شده و گذار معنی او درست و نیزه گذار نیز زن تا حاجت نوشت بیت

راوت زو مین زن خار اشکاف بگشت به نیت ار پی روزی مصاف راوت

نوشت در هند و ستان که آنرا راجپوت خوانند و انها کلان و مهتر خود را راوت گویند

اکثر اهل الشان نیز معیا شد و زو مین نیزه خورد را گویند یعنی این جماعت بیشتر ای

زیاده حیدر باکمر و ارخم آماده جنگ معنون و مصالیار و او در دو نام سپه سالار هم سپه بر

لیسین کسور و ضموم و با واو ل فارسی مفتوح سپهسالار و لشکر بیت ای دهلی

وای تبان ساده   یک بسته در شیشه کنج نهاده یک لفظ هندیست بمعنی دستار و در فارسی
بمعنی بند انگشت و بانه است و در نسخه گل باده گل سرخ کو به او خورد است و خار کمتر دارد
بیت اسب صبا رسیده بر دوش   دستارچه بر زمین فتاده دستارچه
بجیم فارسی مخفف دستار خورد و در رو مال و جامه که بر کجاوه بسته بیاویزند تا کلو و نام دیگرست
در هندوستان و غول با واو فارسی بوی پیچیده و انشا در غرغان قلاده زنجیر سگ
صفت فصل دی و سردی مهر شه شرق   وا آمدن تیغ کشیده زبی ضبط جهان مراد
از شه شرق ناصر الدین است آفتاب مراد داشتن چیزی نیست بفهم بیت شاه فلک
چون بگمان دست برد   تیر به اقلیم به ما برد مراد از اینجا از شاه فلک آفتاب است
و چون آفتاب در برج قوس آید زمستان بکمال باشد تیر بنام ماه فارسیانست و
آن مدت بودن آفتابست در سرطان و درین ماه اوج تابستانست تعریض آنکه
چون آفتاب بقوس در آید غلبه گرمی که در عالم بود برفت و غلبه سرما شد مد و آنکه آفتاب
از سرطان بقوس در آید چنانچه بعضی از ناقصان گفته اند و از بیت مفهوم میشود
چه از سرطان تا قوس چهار برج دیگر در میان است بیت کشت چو بخار گمان نفسم

داد سپهر آتش تیز تیغ مهر کمان سپهر همان برج قوس و کنایه شدن کمان عبارت
از آنکه یک خانه او غالب آید و خانه دیگر مغلوب ای که شود تقریر معنی ظاهر است
پس که زخورشید شد آتش نشین گفت به خانه قوس آتشین بدانکه منجمین در طبایع
بروج دوازده گانه چنین گفته اند که سه برج از آن آتشین است و سه دیگر خاکی و سه دیگر
هوائی و سه دیگر آبی اما آتشین حمل و اسد و قوس است و خاکی ثور و سنبله و جدی است
و هوائی جوزا و میزان و دلو است و آبی سرطان و عقرب و حوت است زال
جهان چرخ زدن ساز کرد داد شب رشته تابش دراز رشته تحویل
به خوروج نامده تقصیر و ارش تیغ اضافت زال جهان چنانچه است و چنانچه
از آن جهت که سالی او گویند و چرخه او فلک است و در لفظ تخییل است چون شب
مدور که در دوک کنند فلکه پنجم خانه گویند و در هندی پهرکی گویند یعنی زال جهان
که چرخه زدن گرفت رشته شب دراز کشید و رشته از جهت درازی انقلاب تعبیر
و چون رشته انقلاب پیچ خورد و بهم آوردن او دیر کشد و همچنان دیر ماند
حاصل معنی آنکه جهان فلک را همچنان حرکت داد که شب دراز از ... درگذشت

و از نهایت درازی شب چنان متوهم شد که گویا ماه پیچ خورده که نمیگذرد و باتمام نرسد نظم
بند لب دید که شب کم نگشت   گرچه که زشب نه کامل گذشت مبالغه در درازی است که اگرچه
بسی شبها روز بر یک شب گذشته شب کم نشد چه جای آنکه بآخر رسد چنانچه گویند یکساله شب
بلکه گویند چو در شب گذشت عمر ندیدم روی صبح و تخیل است باه تمام ناکاسته و درو استعاره
شبها ماه غروب کند و شب هنوز باقی می ماند نظم کم شده روز از شب بی نهایت
خوانده هین از بی خود والضحی سوره والضحی جهت کم شده بخوانند تا باز آید و والضحی معنی روز
و خلاصه معنی آنست که آنچه روز می نماید نه روز است بلکه چون از جهت شب بی نهایت روز
کم شده شب از بی خود والضحی را خوانده نظم روز چنان تنگ مجال آمده کش بگه
چاشت زوال آمده مجال جای رفتار حاصل آنکه روز چنان کوتاه بود که وقتی که در گمان وقت
چاشت می بود زوال میشد نظم خنجر خور یک نقطه از خط شب   گرد حلق روز
نهاد نقطه لقب نقط جمع نقطه است و اینجا مناسب نقطه مفرد بود و اگر یک نباشد مفرد نیز
میتوان خواند حلق روز رسید یعنی خنجر آفتاب نقطه از خط خود سیاه شب بر رشیده
سفیدی که از نهد برآید نام او روز نهاد و مقصود آنست که نسبت شب بروز مثال خط سفید بود

ے از جهل عالم پر انقلاب   نقره خالص شد سیماب به انقلاب گردش یعنی آبکه همچون
سیماب بود از بستن یخ همچون نقره خالص شد در این بیت تخییل است با آنکه از خاک کیمیا
از سیماب نقره می‌سازند ے و دشت چمن بادی و دیوانه جنگ   جوی سپید او به دیوانه
سنگ یعنی و اگر دیوانه وار در چمن در آمده بود و شکست در دست او جگر و چمن با او جنگ داشت
و آب جو که یخ زده است گویا بجنگ با وی سپید او مقصود آنکه در بیان سردی آمده او جگر دو
دیوانه بر زبان شعرا بسیار رفته است ے آب زآهن شده زنجیر تاب   یک زآهن شده
زنجیر آب در بعضی نسخه در مصرع اول چو آمده است و معنی تفاوت نمیکند و آنکه معنی هر یک ازین دو مصرع
به دو وجه توان ادا اول آنکه آب بجهت بستن یخ و سلسله‌ها که داشت از آهن زنجیر ساز شده
از زنجیرهای آهنی مختلف شد با آنکه آب همچو آهن زنجیر تاب شده از آب از بس که شکسته پیچ و تاب
دهنده زنجیر شده و زنجیر را هم از آهن پیچ و تاب میدهند و مصرع ثانی آنکه بسبب آهن که شب
از آهن است زنجیرهای آب دور شده از سلسله او نمانده یا آنکه زنجیر یکی قید باشد از قید و بستگی
آب از آهن شده یعنی زنجیر آب را گویا با هم بسته بود و فرق نمیداد و توانند که ترکیب زنجیر آب مجموع
خوانند یعنی آب زنجیر آهن شده بود از گیسای که در رو در آید گذشتن نمیداد و شب آهن هم جزء دوم

آب افزون از

اول بر قصد آن کرد ب هرگه که در سلسله کار نشست سلسله کم بیدوی دیوانه چیست
برگرو حرص خورد و در بیت مخلیات باآنکه در دیوانه در سلسله که مقید بود وانقدر حرص کم بوده
بصفت سلسله ها از اتصاف داشت سلسله کم شد و دیوانه که در قید او بود برآمد و در نفی سبز
مصرع اول بجا برگرد است یعنی آب که در سلسله دی زه بیت در مصرع ثانی حاجب شد
و در مصرع اول حاجب برآید بگردد و یعنی برود و کجاست ب خنبه خوری سنگی خودی
فتا گشت گران سنگ زر سنگی که باعث سنگ یعنی گران هر چیز و وزن و
وقر و قیمت و قدر بر نیزی آید و در کتب زبان هندی صحبت را گویند و در دست رحمانه اکثر جاها
ملاحظه لفظ و حروف شد نیز کرده اند نسخه چشمه ازحیثه شعرای و بیاورند خود آورده اگه داشت انگشت
سنگی که از بستن باعث گران سنگ شد ب آب که صد شیشه نمودی که دست
سنگ شده شیشه خود انگشت شیشه نمایت از خار دست اینجا یعنی بیستگاه
و دست یعنی بسیار آمده از انچه حیار بالش و بلکه هر جای و مسند و صدر و قبا
و اندازه و مایه و فیروزی و یاری و قوی و تعدد و یکبار باختن و باختن
و بازی قمار و صد مجلس و صحرا آنند زنه النخعه عقده گره مصرع ب گردی دیوانه

مآرب

خیوان در گرفت   باد ز آب انچه رقم بر گرفت یعنی اگر وی را دیوانگی در گرفته

از و باز پسی که باد رقم بر گرفتی که دیوانها مرقوم القلم اند از آب چرا رقم بر گرفته و این نهایت

ازانست که هنگام پیچ از وزیدن باد سلسله بر آب نمی شد ۵ و زنده گرگ

نرست از کیا   آب شد از گردش دور آسیا یعنی دانه گندمی نا پیدا بود که از کیا نیز

بر آمده و آب از گردش در فلک عجب نیست که آسیا شده و در بعضی نسخ

بجای گندمی بر آب لعبتی است و معنی او ظاهر است ۵ گشت غدیر از ته بط نقره سا بسی

ز و بط زر پای شده نقرهای غدیر آب منجمد و نقره پای نام جانوریست که رنگ پای او

سفید است ۵ حوض که دوریش به تسلسل نشست   دور روان از نفس

تسلسل گسست یعنی هم حوض که سلسله بهم پیوسته بدان واقع شده بود اکنون دور او

آن تسلسل ماند و در هم پیچ است بلا تخفیف که در کتب حکمیه بیان یافته که دور که

معنی او توقف الشی علی نفسه است مستلزم تسلسل است و مستلزم توقفات است

بی نهایت که حکما بیند خود منقوم نقیضین حوض خورد ۵ آب روان شد گره نامیه باد

روی زمین آخور سنگیش داد گره بطم کاف عربی و تخفیف کچه خود اسب و شتر و گوی

ونیز

وعقبا بدردهای تیز که انه الحقه وغیره ناکشاده بسته وکم سواری آخور باید و و او نهای
علف و کاه ستوران و جای بستن ستان صفت آتش و آن کرم رو بها تنش چو نها
زیب ورزد و زر و شمع دل و میوه جان کرم روی آتش یعنی همه جا رو ن و سبب
معدکس بوی و بدل بسیار در آمدن او است و بجز آن اعتبار شمع دل و میوه جان آمده
و درین بیت تلمیح است بقول مشهور که النار فاکهة الشتاء ے گرچه زیر دست
عناصر نیست گشته بسرما همه را زیر دست عنصر آتش فلک قمر است و محیط عناصر دیگر و دور
کره عنصر هوا است و دور کره هوا کره آب و خاک و این هر ده کره مختلف اند بعید برو که
آتش از همه بالاتر است اما در هنگام سرما زیر دست همه مردمان می باشد ے زهره او سوی
هوا و در شباب زهره گردد بدمی آفتاب آتش حقیقیه میل جانب بالا کند و طبعی خود
که فوق هوا است دارد بدمی آفتاب گردد یعنی به نیت آن که در روی بر مندد با اکنون در سبب
لمع آفتاب روشن گردد ے لیکن دیر و یافت لطافت اثر تا هد حقیقت او
در نظر حقیقت از آن است یعنی ثبوت گو نبود ندارد حق ثابت یعنی نفی او لیس که آتش لطیف
واقع شده تحقق و ثبوت او در نظر شبانه است اگر گویند ما آتش را می بینیم که رنگ سرخ دارد

و فضلا آن نگرفته‌اند و از هر چیز بی‌خبر از رنگ و شکل چیزی دیگر نخواهد بود هم انجا را د

گر زنار است و آن حس بصر مدرک نیست آتش که بر روی زمین است از اده نابینند نیز گویم

که نایاب نیست زیرا که آنچه می‌بینند نه آتش است بلکه چون با اجزای ارضی و هوای مختلط

نمودار در روی از رنگ و شکل اجزای ارضی و هوائی است اما جوهر نار اصلا مرئی نباشد

چنانچه در یافته حکما و عقلا است و در بعضی نسخ مصرع بجای حقیقت ماهیت است یعنی

از بس که لطافت یافته ماهیت اصلی یعنی خاصیت اصلی او در نظر نمی‌آید مگر لطافت او

بیت سوده کلاه است پس سر جاه   کوز دخان یافت کلاه سیاه یعنی کلاه سیاه

آتش سر جاه سوده ای بابه رتبه گرفته از آنکه آن آتش از دود کلاه بر سر یافته و رسیم

نیست مر فرزانگان که روی از شرفا و اکابر کلاه بر سر نهند و باین خود افتخار کنند

و در واقع کره نار متعلق تر است و آنکه تقریر معنی چنین است که هر گاه کلاه سیاه بر سر

یافت سر کلاه او پاره شده ای رتبه بلند و قدری والا یافت و از حس تو لطف آتش نشود

بیت هر که دمی او شده عیسی قدم   زنده کنان آتش مرده بدم   تقریر مضمون این

چنین است که هر که نفس بر او عیسی رتبه شد زنده کننده آتش مرده را بدم خود و هم نقد

باره

پاره جامه و نیمه پر حریر و بعضی بمعنی قبا نیز بفتح کرده اند و الحق علیه حقم — پوشش شاهان ب

زخرد آب زر خاصه که پوشش ایام خز خز جامه ایست ابریشمی زرانگور آب زر شراب

یعنی پوشش شراب بود ایام خز روزهای سرما ظاهرا از جهت خزیدگی مردم در یکدیگر میگویند

— سیمبران لسته نگاه بلب گردن مه را بدو اما قصب سلب بفتح سین

ولام پوشش و قصب جامه ابریشمی و دوال قصب کنایت از حلقه گریبانست یعنی خوبان

هنگام جامه پوشیدن گردن ماه فلک را بدو دال سینه بود بند ای گرفتار و اسیر خود کرده

بودند یا آنکه در جامه چنان زیبایی نمودند که گویا ماه را در دوال قصب بسته اند بر تقدیر

ماه کنایت از روی خوبانست — آب تنگ شد زتری پیرهان تا گلوی یارگرا

پیرهان از رنگ آن آب را گویند که تعلق بسته باشند تا شناگر نرسد و پیرهان

جامه ایست سفید که او را پیرهن گویند و تفرس یعنی آنکه جامه پیرهان از تری ای از لطافت

و تری پیرهان آنکه بود و عجب تر آنکه یار هر دم وقت تا گلو میرسید آنکه حوض خرد

— پیراهن ز زلف شان جو ماه شعر سیه و رنه جعد سیاه شعر بفتح شین

معجمه موی و نام جامه ایست باریک و اینجا معنی آخیر اوست و مقصود در بیت تعریف گیسو است

یارب

خوبان و ذقن سیاه بر روی ایشان است نور یعنی آنکه بر این نقاب بست خوبان از زر نو
روی سیاه شان چنان همی بود که گویی نوری سیاه است و در زیر گیسوی ایشان مصرع تن ارکان
دولت و جاه یار است که کنند بر تن خود اختیار حالات یعنی آنکه مارک بدنمان کنانلا
نمی پوشیدند زیرا که ایشان از وصلی الآن کرده اند و سبز رسیده کتانی جامه در سینه است و تیر او
نیز سوده و خشک است یا آنکه اینها ما را بر روی لقبه کتانی در بر است دست نمی ماند و جاک
میشد بضرورت سرها نخوردند و آلان میکشیدند و لفظ لنگ یعنی پاره جا بیت
بدین معنی مناسب آمده مصرع شقه دیبا بر زیبا شده سیمبران صورت
دیبا شده و دیبا جامه ابریشمی و در روی صورت آدمی و هر چیزی بافته شده یعنی لقب است
و بعضی الوان نیز داشته چنانچه در سیمبران یعنی نیست که جامه دیبا بتن زیبایان دارد و
صورت ایشان دارد و چنان بنمود که با نفس دیگر صورت دیبا است مصرع اطلس تن گلگون کرد
خون آمد مصرع اطلس از چو برون آمد یعنی اطلس که رنگ سرخ داشت چنان بود
که اطلس بعد جدای ملاقی به رنگ و نیز هم بعضی گفته است و اما اطلس را الذکر دست معم
با یکناف ... را ای ... مصرع قرطه شد بر تن چون سیم ناب

نقره

غرقه خون گشت از رو آفتاب این سبب را اگر به سبب سابق قطره دارند نیز بهتر و درست

شرمی آمد یعنی الحال کهن [illegible] ن صنعت بود برتن همچو نقره خالص کرته شده بود و از غیرت

و رشک او آفتاب در خون نشسته بود یا آنکه برتن سیم اندامان جان لعله گوی

آفتاب که کنایت از خوبانست در عرق شده مصرع در گلشت شده بنده فرو مقیم

خاسته موبرتن قند از بیم قندرمانان حق از بوستینها بارشت [illegible] که [illegible] از جمله طلعت آرند

و در اصل نامه [illegible] گنده [illegible] که [illegible] تا جنه و این بوستین از پوست است

نیم جی قند ز خط سالار سرباست [illegible] به از بیم و هیبت بادشاه موبر تن او خاست و [illegible]

[illegible] انگشت نمانده دست [illegible] دوش [illegible] شکست خام [illegible]

بوستین لست که موبها دلالت از ضمائت انگشت دست دال [illegible] و در [illegible] و از

[illegible] که [illegible] طرف [illegible] گفته و متعارف [illegible]

که طرف [illegible] دارند [illegible] و [illegible] آن [illegible] طرف بالا و [illegible] از طرف بالا [illegible]

گویا این بوستین [illegible] بر [illegible] و [illegible] نقش کنایت از [illegible]

[illegible] و در [illegible] که لفظ [illegible] است از [illegible] بوستین [illegible]

س رفت بقاقم سنجاب باز   وی نقاقم تحقیق معنی سنجاب سنجاب بالکسر سین

تصحیح نموده اند و آن نوعی از پوستین است که از روی نفاست اکثر اکابر امرا و سلاطین پوشند

فام و الاملیت و بمعنی جانور است و در مؤید الفضلا گفته که بمعنی معروف کلاه و التاج و در شرح فنارد

این سلاد ترکا اولو وگفته که حیوانیست از پوستینش پوشش ملوک و سلاطین و نیز

نام والایت جامهای است معنی آنکه از روی نعمت می گوید که جامه جنس سنجاب رفیع تر باخوش پوشی

نرم و صفای سنجاب مثیل قاقم در آمد و جوهر او بیابخلد و آن الاز بسته و

در بعضی نسخ تخلید یعنی در جهت تحفه است و معنی بیابقع است   س

شانه بلان موج شان از وسان   رفت و بتعزیه زبانش دران می شانه

بر موی پوستین لاف زبان رفت که من صفای موی سیاهم چه بدان لطافت و صفای او

زبانش بخوبیه   س   شانه زده دوش و نیابنده   شانه زلف ملکان

یافته شانه در مصرع ثانی بمعنی استخوان بازو که بدوش متصل است و الشیام است

شانه موی و توانند که بهمین معنی اخیر باشد و خلاصه معنی آنکه پوستین بر دوش

پادشاهان رسیده با آنکه صفا و زینت از زلف ملکان حاصل کرده بود د

[illegible]

51

سه ز انبوه و گره موی نجاست   گوگرد موی زیر بغل و نجاست پهلو یعنی جانب

مناسب تر می‌نماید و اگر بجای پهلو زیر بغل و پهلو بود سلامت تر آمدی و لیکن ابهام

که در فصول است در هیچ کتاب از رسیده نشده ی تقریر معنی آنکه از بسیاری موی پوستین

یک گره موی بحال از رسد در نجاست زیرا که آن پوستین بجای غیر نجاست از زبس

جدا نشده   سه از پی پیوند در دوختن سمور   از دوم سنجاب نام گشته و سمور

هر نام قسمی از پوستین است و مراد از سنجاب جامه ایست که مرکب و نقب

دو سنجاب لقب اول است یعنی از اتفاق و مصاحبت او چنانکه گویند فلان همدم

او است ای متفق و مصاحب است از روی چون پوستین را که به پاره مهد دوزند بردی

ابره و جامه دارند که آن الفاظ پیوندها را یا نباشد و نیز در دوختن تخفیف است

یعنی همین یعنی سمور را از جهت حجت که در فرط خشابت بگذرد است از سنجاب جدا می‌شود

و دوم سنجاب بضم نیز خوانند فی الشارت با خواند لیکن اجتماع سمور و سنجاب که الفت است

و سنجاب و دفایت نداشت و گر بنا پوستین از پاره جای لغت می سازند

و لیکن بر سبیل تقدیر پیوند در دوختن بنا معنی تخفیف است مرکبه   سه سوزن عوزنه شده

جبه تو در   بوی رنگ کافی شده موریانه در تو زیجه اند و زیست یعنی ضابطه موریانه خورده اند

اندودی کوز موریانه موی رنگ کافی شده بجای دغابی از رنگ وصب اندودی

بسوزان ودوی رنگ کافی ضبط داشت که اندر زینه رنگیده خواه جلده می ساخت

ست و رنگ کشیده بود و در آستین   واضح بود که سلامت پوستین داشت

در آستین آنکه بد عبارت است از پاره اند از بیرون و طلب و در عرب یا آنکه در سر حاشیه است

در آستین کشند یعنی چون تمام جزو در حاشیه کشند ماده وی بیرون افزاید است و جلد

پوستینها کشیده است موی بود حروف موریانه و حرف   کرک شکالی شده در

زیر پوست شکال و شغال است یا سرار موریانه دارد [illegible] یعنی از سبب موریانه برشته

از کرک و شغال گشته بوده اند   سه خطی و قطعی و [illegible]   گد [illegible]

خط و قلم نجد جاده و [illegible] خطی و [illegible] سه جنس جا درست که خطها رنگین

دارد سبب آنکه خطی و [illegible] خط [illegible] جنس [illegible] کاغذ بود یعنی از بس که

در جاده [illegible] خطهای صفا و خوب و حروف خط واقع شده کاغذ را از [illegible]

[illegible] ایام است و آنکه جاده را کاغذ [illegible] و در جلد نفیس تر [illegible]

در کاغذ جنبیده ــه زانوی مدعا بکام رسیده آینه وش شد

بجای ... شده مراد از آینه زانوست وازش آینه شانه دست مطلب است ــه

دست بکس تا حد مفلس زیاد کش نخلی دست کشید مراد کش بفتح کاف عجمی

بغل و در مؤید الفضلا گفته هر که با ف عجمی نیز ثبت کرده یعنی خوش رفتار رعنا و ناز

وش و ماند و وسوسه مزاحمت نیز آمده ولفظ کش در مصرع ثانی مرکب است از کاف

و ضمیر ... که راجع بمفلس است ــه تا فشنجان رشته جوهر از ... ما دو جفت

لب جبهه مسکین زهی [illegible] آفتابست و جمعیت نیز خوانده ــه [illegible]

[illegible] از ... روی ... جوهر است از [illegible]

نابود یعنی آفتاب میشود ... خورشید آفتاب چرا که در ... خوانده آفتاب

[illegible] ــه ریخته ساغر می رنگین بجام [illegible]

یعنی باده از ... بلب ... در سینه ... از خوردن می باشد

یعنی می از لب ... ولیکن ... اول ... مصرع ... بکسر میم و فتح ... کم شد

ــه محرم خلوت شده ... . خورشید ... [illegible]

هو الغنی

از بادشاه سیف و ماه که نشانه از خاصگان مقصود شبانخود مجلس و اهل الفت

است بیت آب بدیده آمد در چاره جوی   قصه مشهور و دو بیرحمه گوی آری قصه از

بر جا بار رود گردد بیت گرم چشمان آورد که خورشید مشرق   ناقه شد بر خط مغرب

چو برق خورشید مشرق کتاب از ماه جمال این مصرع از بیت که جانب مشرق می کرد با زه شده بر خط

مغرب ابر از تو خود بعوض مغرب اند احسن خط مغرب است با که اهل مغرب خشمناک شده بیت

بین که شبیر شبش چه نشانه بود   کتاب فرو ریاب بیالا نمود   لنگر غروب بالا آب فرو گفته از که

انگاشته ملک فرو دست خوانند و بلاد مغرب را ملک بالا و در مصرع بیت به تحقیق آن وارد است

بسوی سواد آلوده آمده جو باد   گردد ملک از خنجر تیز آن سواد و سواد شبیر قباداند از آن خنجر

بجه آن سواد و سمر از خنجر تیز بر شیشه ای تقلب و غدارت   وا دیغوتن این بیت را لخیه

دو ردیف سیاه مهر الدین شکوه به اعاده کرده است   بیت هیبک ترکمان شکار

شکر و صید دم آلاس خونی در جگر بلنگ ببکان نیز که همین وارست شکار

جگر شبین و پنجه عاف سکننده و شکار کنند به بجهای که شکننده و با شکار

نکنند شکار بسبحه بردم آلاس خونی در جگرد داشت آلوده بخون پلنگ باکه قهر و [illegible]

ابا [illegible]

در باطن دانسته که بحران و ابتدا رغایت شرو آمد و نامدید به نهایت و در دل

امد و نهایت در دو تمام مدت کلام است برای آنکه روحانی او الوالان که از یک عدد دراز

دیگر مرفت و مکان آنها ملاحظه دارند مصر است تن رنگش فرونی آمد

وز دهن مار برون آمد و چه چنان که از نهنگ بطن زبانه آمد از ربع آشکار بود

که او را نهنگ گویند و صاف و روشن چنان بود که گویا از دهن مار بر آورده اند و

بجز رساله بر لطف دو دو خسته نما باشد گویند از دهن مار بر آمد است لذا در کوزه لعن

نوع از صورت

الام و بنوه برشته الف و نه دلت که ربیه نه گرگ است که یک از آن بیت حصار

زعاج بستند از اوفق بد بلاد خوارج علاج و نه بلا بیت و بیابان حصار علاج از آن

گفته که همه قوت و غلبه او بد بلاد رسیده نیز یک از آن بیابان که حصار بود از علاج به

قوت وز وه در بلاد خوارج گفته گشته بود با آنکه چنان علم غلبه داشتند که روم بد بلاد

خوارج ادا کرده بودند و در مقام نهایت عجز و در رماند که گویند که بد بلاد خوارج ادا کرده اند

که جمله جو بر کوه برو از سر تیز که قیامت کنند اندر گوهر جا جا آید که تا ب

جمله جبلان بنایه و بگیرد البسته و در گرنجی از جمله جبلان از بالا کعلنه ام

محکم را قباحت کنند و در سنخیزی پدید آرد و آنکه که از گونگی آثار قباحت ظاهر کنند

اگر که چنانکه گرنبود که روز قیامت خواهد برید ـ قبلی از این گونه برآراسته   نیم شده

خصی از میان خاسته قلب یعنی لشکر است و از آنکه مجمع است یعنی لشکر در این صف

و آراسته گانه نیم شده است از نیم شده و اگر بیت نیم شده از خون بریزد

و قیاد کنند و محض رساله خاسته از خراج مسن حواز ده لجه و اگر مهر و محبت برخاسته

اقصاشهات الکلب نیم وقت گفتار ـ گفت نجات کرند الوثکاه   سیم قلادی

زوارات خواه فارن نجنبد ادا یاد در سیم قراری برابر سبب از لطوفه ـ حرم

قرارات بهم فهم کنند   کار حسنم زنی هم فراهم کنند از زردادن بخونها فرقدان رحم جوشته

دارند ـ سید رسیده زلف عد سلب   گفته دوم از مرو پا مرد قلب

سلب یعنی منفی است از افلاس از فهم دور شده بود و حسب الوارم پاسته بجهنده که از

سر پای گرفته و بوده ریا آمده و در بیت که ترکیب عود قلب با قافیه نیز خوانند

از ورم تمام لود شده لجه جه دوم قیب حاک ملاحث حد حمره داوات بیت پهلوان

برگستوان انجه بر اسب اندازند نه بر ماننده برگستوان سلا پا گر نما بهند در بعضی

نسخه

لعنت کعبه آنچه بمعنی اسپ آویزند اما مشهور و متعارف آنست که فی اول ست ب

خجول هر شب از دیده که در چرخ ستاره شمری جانش عزم سفر کرد و بگو ماه کجاست منجمین

در سفر ملاحظه نمایند که ماه بکدام برج است اگر در برج منقلبه باشد که حمل و سرطان و میزان

و جدی است سفر بد نمی‌نمایند و اگر در قوس و جوزا و سنبله و حوت باشد که آنها را ذو جسدین

گویند نیز بد نمی‌دانند و در چهار دیگر عقرب و دلو و اسد و ثور و آنها ثابته خوانند

بسیار بد گیرند و سفر در آن وقت خوب نمی‌دانند همچنین در تحت الشعاع از در ایام

سالخ و در طریقه که ابتدای اوست از نوزدهم درجه میزان تا سیوم درجه عقرب

که محل هبوط آفتاب و قمر است نیز بد شمارند و تفصیلات دیگر نیز دارند که او در این کتاب

این مقام نیست جنبش غبار زده چو زر با گیتی بدر لشکر شه آغاز غبار و خط آن

مهر جهان ای مهر جهان مهر آنکه بمعنی آفتاب باشد و غبار بمعنی گرد و بر این تقدیر معنی بیت که آنست از

سواری لشکر و کثرت سپاه و تواند که مهر بمعنی محبت باشد بر این تقدیر از غبار کینه و کدورت

مراد خواهد بود و این معنی مقصود نیست ب رایت منصور بالا کشید ماه علم

سر بفلک باکشید یعنی نیزه که منصور و مظفر بوده مانند گرد و ماه سر علم بر آسمان رسید و ثریا

منزلست از منازل .. یک ربع او در برج حمل است و سه ربع دیگر در برج

ثور و جای شرف .. همین منزلست در سیوم درجه ثور ع از علمها که کیهان

گرفت آتش کوی نیستان گرفت گیهان بکاف فارسی ایبهان بیابان

گویند لغتیست بمعنی لرزیدن و جنبیدن علمها و پرچمها سرخ نشان میشود که کوی آتش نیستان

در گرفت و در بعضی نسخ مصرع اول آنست نو علمها که کهستان گرفت پس بود

بمعنی نمودار سلم کهستان میباشد مص ع پرچم برف که نرود ل

در برج مه گرد محاسن هر دو پرچم با جیم فارسی موی دم گاو کوهی مشهور است که آنجا بر سر علم

بازند و نیز بمعنی مطلق موی آمده است چنانکه در بیت مولانا جلال الدین رومی است قدس سره

ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند بیتکی و بیت دیگر پرچم گاو گیرند و در بعضی بیت جولاها

است رشته است لغت شهادت شیخ الطیر لقطه شیخ نجم الدین کبری قدس سره

که از دست کفار چنگیز شهادت رسیدا و آن چنانست که چون جنگ قاآن کبیر رسیدند

حضرت شیخ فرید انها بر رخصت آورده و داع فرو فغفور و گفت خود سر بر عزیمت

فرا داد مگر بجا و بر بستند گوشیدانی بزرگ هنگام تفحص جنبید که خود روشت

او خود بدار

زفه در برابر گاو دلیا با سنان و ناچخ در دست داشت هیچ پهلوانی طاقت حمله بردن نبود

جمیع پهلوانان همه انداختند بر گاو دلی حمله آورده بر سر او ضربتی زد زفه بر گاو زد بر گاو جهد

بسعادت شهادت رسید و نیز گفته بعد از آنکه مرغ روح آن نرگس لغزش بر دلها لرزه افکند

خواستند که حور او سوار از دست پنجه و ناخنه نا گیسوی او سوار بریدند همه شدند

سوار از عجب کوس دو در کاه و بر پشت ماهی گاو زمین سوار خلاف آورده بر پشت ماهی

حامل خی است که بر پشت کوس از آوازه کوس دو در دوالیت گاو زمین سوار

از جنبه لرزه بر زمین و در خلاف آورده و این عجب است که بر پشت باره گاو زمین سوار با سم گاو

در خلاف آورده و بر پشت گاو ماهی از خوش کوس لرزه با فلک

گانه و کوس حمله از گاو آن حامل است که در نوبت پادشاهی نوازند و از لجه پنج

و سنج لعل و شیپور نیز گویند نفیر و نور و هیبت از پس نالان گرفت گاو زمین بر آبر

که در حق تأثیر و هیبت و در خلاق و در بعضی نسخ و دمه تصحیح نموده بعضی در خرب

نوشته اند است لیس که زمین شد زعلم سایه دار مانند چوب به زرگان

بگذار سایه در مصرع اول بعضی بر نوشته و در نامه بعضی دو مسئله که انداکه

گویند سگ جثه بزرگ و بخانه ترسایان و علاوه اینجا بمعنی اول است
از خشم و بیم سرو را بیال   فخش حبیبه ناب و سرخاب   یعنی از آنجا
لشکر و بیم در حسب کلاه جانی کمان میشد که مرخشه ابوراست و در معنی کوتاه است
چنانچه روز قیامت است از هر دو سال سب بکام قرقم   گاو زمین را ستد سر
تمام شاخ بپاید دوا و دو لب سیاه گاو زمین بلا سر پاره پاره شده بود است
واو اشتر نوف بطراز تمام   فاک بر از نول شده یعنی لام صورت ابدیر ۳ حرف
منقش نوف چنانچه پیش از الکرف عینی در حالت ترکیب و قوم بر لفظ ظاهر شب و در
وقتیکه مفرد بود اینجا است که نوف حقب بر نقش نقش افتد و در است صورت عین مفرد
میشود و حاجب فهم آنست که لفظ بود و دیگر آنکه دار آمده که همه بر شده بود است
هر یک از آن کوه نشان چون بید   رقص اسب کرد بیابک رجیب رجیل نحیفه رطلت
ابیحبس یعنی از آواز کوچ و در وار دشدان و در رقص آمدند و در بعضی نسخه بجای
رجیب لفظ صیب آمده بفتح حاء بکسره آواز اسب را گویند و دیگر آواز
حیوانات در بین ورد آمده چنانکه یعنی آواز خر و اطیط آواز شتر و صفیر آواز

56

مرغ را گویند بلکه الفاظ دیگر نیز که مجمع اند از حیوانات است با پس وزن آمده مثل

صریر آواز قلم و طنین آواز کاسه مه قنطره ب سر افراشته ای سر بلند شده

انباشته پر شده جزیره زمینی است که در دریا افتد محیط دریا است شاه فلک

رفعت خورشید تاب زیر علم چنین شفق آفتاب رفعت کبیر را معلی بلند

خورشید تاب تابنده از تابش و نور آفتاب یا آنکه تابش می نهد آفتاب

است گرد روشنی که آن چنین شد لیک سرمه چشم شده چند حباب [illegible]

گرد راه پادشاه که راه تا منیت غبار شده ای درد بست تا بینای مر آتوله باشد

کرده برخاسته و سرمه از چشم شده از در چشم می آید و در آنجا غبار دالاله و میل [illegible]

چوب سرمه نیز دست می آید در چشم مقدار چند حباب افتاده و این کنید است از

افزونی و بسیاری لشکر است موی شگاف کمان ابسته زه زه زده

ابروی کمان ناوک ابروی کمان عبارت از گوشه کمان است و گره زه برابر وی کمان

می باشد و گره برابر و علت [illegible] و آزاد است و کمان ناوک از زه بکند خم آوردن

و را کشید صورت آزار بیت است گرد آزاد بیت تیغ بانی نافرمانی

بوده و در استعمال بیان صبح نسبت است که منسوب بیمن نسبت تیغ یمن و در اشعار عرب و عجم بسیار

واقع شده بعضی از مردم تیغ که سلاح آن زمین و رهگذار گفته‌اند چه حالات آنکه بیشتر تیغ

در کلام آنها بوده و در بعض نسخ کتاب بجای بلد واقع است بلد آنها گویند یعنی از جهت

تیغ بی‌سلاح نازنین و در بیس آمده است تیغ زبان‌های ضمیری و سرو در بیان ظاهر بوده

هیچ و تیزی زبان نسبت تیغ هندی بسیار واقع شده چنانکه ملا منوچهری تعبیر غالب آمده

و سنان بعضی تیغ گفته و تیزی مثل ناز است بعضی عوض است که دیگر و شده و الاگر حصن

بلارک شده مرتاب حصن قلعه سنگین و بلارک فولاد گوهردار و دو رنگ از

اسلحه است و در بیش روز اولاد نامیده‌اند که چون پادشاه در خلوت در آمدند

بیرون در آنجا بگذارند تا کسی در آن است و نه درآید و تیر خود سلاح علامت پرواز و مستفید

نیز گویند است تیر علم خسرو خورشید ناب. تیغ یکسا به تعبید آفتاب

حلقه از علم چنبری است و خورشید ناب بیدار احتیاط که سابق ذکر یافته و سایه

کنایه از ذات پادشاه است از آنکه او سایه خداست گویند و صد آفتاب

عبارت از ظلمات است یا نور ظلمات چه اطلاق آفتاب بر نور شایع است و

نیز

57

تجنیس بگوید که سعد آفتاب یه بود سیم نقطه طرح و روش نصب بر پا اعلام جشن علم مربی

نام دهلی است که دهلی کهنه آباد کرده سلطان علاء الدین خلجی در آنجا بود سه جار شنون بود

بر رسم شیبان و رخم دهلی جهان در جهانست سلطنت نهار خانه زبرجع

تنت داد و ترتیب لعبت که برجست که ربع فلک شد میان دو کوکب سیاره تسدیس

بعد دو برج است که سدس فلکست و دو کوکب در چنین احوال اهل نجوم نظرت

خوانند و نظر تربیع و در جمیع کارها مدبر گیرند و تربیع ماه و مشتری که عبارت سعدین و سعد اکبر گند

ماه در نوبت بهتر دانند و تربیع ماه با عطارد از برای تعلیم خوب گیرند و تسدیس نیز خوب بود

و سعد و منی بیت است که بیت از دیگری که رسم جار و روایت پادشاهان جار شنون بود

معز الدین کیقباد شنون کرده و این کنایت است از آنکه تحویلست قران السعدین بدل کرده

بیت تیر رسیده شد ز سر بارگاه   خانه خورشید گذرگاه ماه مه بارگاه سلاطین

صورت آنکه تیر بر پا میکنند و معنی بیت آنست که پرده بارگاه در بلندی بمرتبه رسیده بود

که خانه آفتاب گذرگاه ماه شده بود حاصل آنکه تا آسمان رسیده و توانند که این بارگاه را

او خانه خورشید گفته بمناسبت آنکه برج اسد خانه آفتابست و ماه ازکذشت

باب

لرزه   از اثر هیبت شاه دلیر سست باشد خود یعنی نرم گردد از بادشاه

بیت نزالت سپر جان آنکه یعنی بکاسپ بار سپر جان سپر مراد سپر بار همگره

عرکو ذیش سے باشد حقیقی پسر دار که دو بود کرده از بر روی در که بود نیره شاه

برادر و پسر شاه است از بادشاه کنایه مه گرز گرگش شیر پسر شهریار   هنش اید در گو

متفق داخل خشم چشم آن سکوهش از بیاد گفت   سلم زاب بیر زب داد ج بود سے گفته

آن در و بر شند کشی بادشاه برآورده بیش و گرفته محافظت آن و سپ داخل

خسرو مشهور ای علم را بر بست گذشت نوازه سوار کسی روی در نا گشتند بعلم

سکوهش ز جیم بر اصل است تبنه بکسر ثای و سکون لام و مضموم بجار فارسی تکمان

سبب نام نیز شهر واحد است هندی از کرد جنس و بهبهر است مشهور که هندی نام نای

گرانست بابت سے مصر لت هندی نام نیز بود بها لت سیلی و غبر اکثر فعل داخل الآن که

دایم و جود لطافت بسیار شکر لب عجب از گود براید یابس جو و عجب   بیار نگشت

قدیم ملکان از اثر از زمین لودی بهلول سلطان الآن که دهلی بلاد جای ابتدا است دهی تیز

بدو برکا ایم داد ازا موری گرد کرف موجود چاه و دو بود کرده وقف و ساخته باغ روی در خرید

خیمه زد بر سوی [illegible] زنگ گشت چادر [illegible] و بهار [illegible]

بیکبار رخت [illegible] قطب عبارت از نجوم است و وتد و قطب الفاظ مناسبه اند

جایی که [illegible] است [illegible] لفظ خاک [illegible] بر کار گشت خیمه بر [illegible]

لفظ [illegible] رفت [illegible] خیمه [illegible] زمین [illegible] لفظ

در [illegible] جون [illegible] آن دشت [illegible] خیمه بر [illegible] است

سبزه [illegible] و ذخیره [illegible] سبزه است [illegible] مبهم [illegible] است [illegible]

[illegible] شد [illegible] روز و [illegible] صبح [illegible] اند [illegible] منو [illegible]

[illegible] شدن [illegible] از برآمدن صبح کنایت خنده و خنده زدن [illegible] خنده [illegible]

[illegible] از الفاظ مناسبه اند [illegible] لفظ [illegible] است و [illegible] اوست

[illegible] نیز گویند [illegible] او و [illegible] که بر [illegible] است [illegible]

[illegible] تخت [illegible] خلق [illegible] تخت [illegible]

[illegible] بر تخت [illegible] بادشاه [illegible] است [illegible]

[illegible] فوق [illegible] مفعول [illegible] و [illegible]

خاک شده از فرق سلاطین ختن و چین یعنی آن کس که سر سلاطین سر بر زمین نهاده کرده اند
عطر سرا بها چنانچه شده خواهند شد معلوم که با تخفیف شد ملبوس چین و چین همه ولایت
دماغ افزا از جهت محافظه وزن آمده است و این تقدیر اگر حذف الکلف نیست ولیکن
در اشعار استادان القدر الاعم شده که الکلف برای لیث است یعنی دو وصف
سازگرد باریک آمدن شدن آغاز کرد و باریک لطیف ترکانست یک نقش بار چهره
صاحب و اسپ را گویند باریک ای جا بار یعنی رخش طلب کرد شیر ناجور گرفت
زنگ تخت به تخت دیگر مراد از تخت دیگر اسب یعنی بر اسب سوار شد یعنی خانه زین
خانه خورشید سر و همسایگی بید شد مراد از خورشید پادشاه است و بید منزل
زین را گویند چه آنرا اکثر از چوب بید می‌سازند و تواند که مراد از بید اسب ارادت نمایند عبارت دوم
حرکت بقرار روی یعنی عزم سفر کرد و شکار افگندن بر دل خورشید غبار افگندن
در مصرع ثانی اشارتست به بلندی غبار گرد لشکر و تواند که کنایت از آن باشد که از عزم و شکار
او خورشید جنبش و رشک میبرد و یعنی شمع عزم بران کرد و انجم است بران اشارت
به تخت دیگر مراد از اسپ است نمود حاصل در رکبت یعنی روی زمین گشت

از افریدون

پر از یوز باز   یوز به آهوکش و نخجیرباز تو یعنی چیتن و جانوریست درنده که

پادشاهان بدان شکار کنندش و ابیات هند آنرا چیته گویند و نخجیر با جیم فارسی

شکاری و شکار کننده و شکار کردن و بمعنی وحشی و شکار آهو است نام جانوریست

از ما بخود رسد باز ز دست ملکان پر برید   چون ببرد برکه ضیان جای دید هی پرید

ای پرواز میکرد و تخفیف لفظ بیغ بکسر و هم مفتوح و در بعضی نسخه بجای لفظ جای دست

چون ببرد برکه ضیان جای دید دست مرا و از دست ملوکان نیست صد سار جانوریست

که آنرا سارسی و سارج نیز خوانند صد بسیه چشم رند و ما شکار شیه جشم اندر

وحشیان گوشتی نام و درنده نیست از نیک خواهد که گوشتش او صباحت نیست جلد و

تیز رفت است   رفت بگیلوگهری و داد خون   از صد دشت چو دریا بگون

گیلوگهری نام دهی است که بته چار کروه از شهر دهلی ست و بر کرانه دریا جمن است

سلطان معزالدین و آنجا شهری آباد کرده و قصر بنا کرده لقوی فی الست رد بگیلو

گهری رفت و داد باره از دست که تجو دریا لجد بدر بار جمن جا حال اینکه دران شهر رفته

و لفظ جمن براری علامت نافیه و لازم علم و ام آن شهر صفت شهر نو قصر نو اندلست

دسته

بار ب

زکوة عرصه رفرف هم رفرف آن ایوان عرصه رفرف ز نثار تست بقای کائنات رسالت

پناه صلی الله علیه وسلم او در معراج شده بود رفرف لفظ انجا ازین است مردم در دیوار نگاشته

کشند چنانچه بالا در صفت قدمی گفته شده و در بعضی نسخه جو رفرف آورده ای عرصه رفرف شده

یک رفرف بود یعنی بلندی آن قصر است یعنی بهشت و رفعتش در یکی با فلک هفت

عرش برابر تیر بینش بر هم جا را چه تعبیر است و جمع بهشت در بهشت را گفته و فلک را هفت

سرا چنبار هفت طبقه او یا چنبار هفت کوکب سیاره گفته یعنی بهشت آن است که آن قصر

بهشت در یکی است از آن کسی است بی در بابت صاحب آنکه و آن قصر و بهشت از یک

در می در آید و با فلک او از یکیست از بلندی آن با بلندی فلک برابر است

جای چو مهتاب بیاسای بعاد گشت ز دم زان زمین او فتاد و دوان گردش سر شد

ای سرکش گردید و بر زمین غلطید یعنی ماه چون بیام منزلی این قصر بر آمد از بس که بر رفت و بسیار

بلند بر آمد گردش سر شد و بر زمین غلطید چنانچه در غالب احوال لازم بر آمدن جای بلند است

و مهتاب یعنی ماه نیز در استعمال فصحا آمده است رفت کردن عمود را او آفتاب ::

و تقسیمی کرد رفیع چرخ تاب چرا داد از آفتاب بر نور او است و تقسیمی کرده ای

سرادق

60

روی رفعاً که را و کواشته ما هر که آینه باریکتر و او هم کج نماید ست تا که نبد و در او دیدم

رخش بزرگتر و بدتر و از دهم تا تنگ تر زنخی و آواز شاهی که آواز بلند او بدتر شود و بد و آن

رقیقه در نهند تا هم کسری که در صد حد خرابست و در وان تا هم چهار است و در سر زمین آن

تا که سلطان مسلطی است هم ملول در آسمان باشد هم ست از شرف ماه او

نردبان پایه بپایه شده آسمان یعنی از زرد رنگ زبرا و زرد تا سبزرنگ میبیند تا قمر و مقصود

از این جان بلندی قمر است ست که البته هیچ چشمی نیست خشت

زمینی که ابدی است یعنی قالب هیچ کس از موافق نیست و تا آنکه در قالب انسانی رکنه

و خشت زمینی این زمین زیاده از یک قالب نیست یعنی اگر تمام زمین را در قالب خشت ادبیر مزند

زیاده از یک خشت نمی آید ست هر چه در آینه میبیند جلال بیرون از آن خشت میبند آن

ز نو هر طور و هر کیف که جلال در آینه با دیگر صورت بصر و صفای آینه میبیند هر آنچه صحیفه

و لکن هیچ احساس در آن خشت سنان کیفیت و لطیفی میبیند پس صفای خشت زیادتر از آینه

باشد و در نیست که مقصود این باشد که هر صورت را که جوان در آینه میبیند و آن صورت

صورت جلال جمال در خشت آن قصر چو سلطان حور است میبیند خواه آنکه

یا رب

آن قصر ابلیس که درو گفت که و طرف التفات اگر بر در دیگر نشستی چو سلاح جوان دید تعبیم

و در باب سیم نفس بیدرسی به جلادت ساخته تحفه منقش لقب باز گفته

پی نفس بیند او در بلندی و سلاح کمین بر خلاف و خط البطلان او و تحفه معقف او را

در رفعت قصرات دالقط که بر آن دیگر قصاب و بام نیز ابلیس به تغیر حسی ابلیس نگ

تحفه او از فلک های دیگر دیگ طلبیدن باز که فلک سلاح نیز درست تحو دید از در

خلع دو بام طلبیدن سیم قطره باران با خضاب ابر ابر که بر بنده زبان گریه با سنگ

گریز بیا باز که بر طاق و گمنبد و اسباب شد آنگاه چه گو شد بود آن قصر ابلیس که بلند بود نفقه

پاره قطره باران بر بام او بیز نمی افتاد و چه قطره از جای نزدیک سست آید و از غنچه باران

کم نیز او ابر گریان بود و نیز زن زند که فنی مصر عنا نه بیند نشنید که از بارش آن نیز او آب خضاب نیز

و نشد و او فتاد و که از شور آواز ابر چرخ گنبد و سمت گریختن ابر از آواز سخت که از گوش

و بر گنبد و جبر سخت در هوا کیفیتی بیدا می شود که از آواز گو شد و بر جنبد کوفتگی

و بر گنبد گاه سخت تر آن کیفیت قوی تر از بس صدای تکثیف شده است کیفیت

آواز بر بر چه او ابلیس آید صدف بی بیز شده و بر جبر که تاب صلابت ندارد از آواز

ای کا

از پس میرانند بجایکه آب دیوار قلعه که از دو جانب آید شب بسیار بر هم آورند

هم رخنه پس میگویند از رخنه بندی باران گریز آواز آب آنجا چو جوی و خندق بود

که از تاب صدمت آن نداشت ـــ ئی سکان ستون پس بمقام استار

قصر ارم ستاره شده ذات العماد قصر ارم بهشت شداد است و ذات العماد

خداوند ستونها کاه جامه‌ها کنند آن قصر تکیه گاه بهشت بود ـــ گفت چو جاروب

درو جاروب ـــ روز بیس همه کس سر چوب بیخ جاروب خسی جاروب

زان بندند سر چوب مرتب ـــ در سر جوال میکنند ـــ عکس هیئتش مثل

چار دیگر ـــ گرچه که سر زیر کند باز بر آمیخته بعکس همان قصر ستاره ماند و مثل

چار دا گرچه واژگون خود ستاره آویزد و این مثالیست که در مقام عجز و عدم

امکان حصول چیزی گویند و عکس هر چیز در آب واژگون نماید و گفته‌اند

که این از اغلاط جنس است و بنا بسبب آنکه زیرکتاب هر گنبد با بر طاق

بلندی افلاک گشت هفت ـــ حامیان او شدند ورقت الله بشکفت حاجب بر دار اوست

بار دو رفیع طاق بلند او و از غایت بلندی افلاک سوده بار خود بروی انداخته

و نیز تخدیب نیست با صیغهٔ الحاق او لفظات حقیقت شده و فلک از روی حامله شد و طاق اوسا

مه و فلک اوسا از آن تخدیث که و عالم آفرینش که همه کلامی را از آن مباشد

سنگ سفیدی یعنی کرشمه بر سید آن از مهر شده هم مهر مهر تجلی آفتاب است

و آمدن سنگ از آفتاب از آنجهت لطافت بوده که آن سنگ از جنبه و جسمی و صفای

او گویا آن لا لذا آفتاب بر انشین آورده بوده‌اند و نیز سنگ از آنها تیز آفتاب بوجود

می آید و نیز او با آفتاب لطافت است آب لذان باغ بر و ماند زلف عجمی

از آن آب بجا گشته بر د لوی آب از لطافت و خوبی باغ بروی زلف عاشق

و باغ از صفای آب و لطافت آن سرو سیم بوده مانگه هر یک از خوبی و لطافت

دیگری سر شدن و محبت بوده و واقع هم آنست که آن جنس بر تو افتاد گلهای زلف روی

و روی محبوب و باغ لذر رطوبت سر و میگردد رود زنی از سینه

برون بود صبر از حکایت دست چو با سلانی زند بر مردم تا با صفت

رود زن است یعنی رود زن با این صفت که آب از دست او میچکد شتاب از آن

از ابر از سینه صبر برده بود و توانند که خبر باشد از رود زن باشد بحذف

الف

62

رابط ولقد بر بلدم آنکه رو درن آبچکان دست وهست از از دست او آب
میچکید مانند باران از ابر وچکیدن آب از دست رو درن کنایت از زور خوش
نمو لطیف ست گویند بسیار نرمی آواز وای خوب ولطیف می نوازد مصرع
بس که شده مست ز آواز خویش ریخته از پرده برون واز خویش مست شده
اشارت برو درن هست ولفظ بر ده محتمل واقع شده وحاصل معنی آنست که از طرب مستی
هر چه در قدرت او بود از پرده ظاهر کرده و نیز در مستی هر چه درون دل است
بیرون تراود مصرع چنگ ز سرکشته تواضع نمای باده کمر بر اکنده نای
چنگ را تبواضع صفت کرده زیرا که صورت او قامت خم شده می نماید و
نای را تکبر بجهة درازنفس و برباد شدن که صفت لاف زنان ومتکبران است
مصرع جغد صدم هیچ ذکر صغیر بر همه مرغان شده گنجشک میر خلقت
و مرغان دیگر چو پیمانه برسازی باشد آنرا گفته و گنجشک نیز نام چوبیست در ساز
مصرع دست ندیمی که ورق برگرفت مهره کاغذ بگهر در گرفت یعنی
ندیمی که قرطاس کاغذ در دست گرفتن داشت یا آنکه در آن مجلس چیزی می خواند

کاغذ برگرفته بود چندان زر بافته که چهره کاغذ خود را که بدان کاغذ را صفا میدانند
بزر درگرفته بود و مکلل و مرصع ساخته و از چهره کاغذ جان کاغذ نیز میتوان داشت
بر بنیری بمعنی جلد و پشت و جلد وه بار را گویند که بالا با بر چسبند شد و در بعضی نسخ
بجای اغذ بجای مهره چهره واقع شده یعنی چهره کاغذ یکبار درگرفت چهره کاغذ
یکبار گرفته بود یعنی چندان گهر بافته بود که چهره کاغذ هم بگوهر گرفت صفت مصاف خوارزم
بقل خرم سپاه هم بر ایشان که نیابد اجر حسن با د خوان یعنی قصد کردن سپاه
خوارزمی بر مغولان چنانچه از خراسان بجنبه تاراج کردن جحسن نمودند مغولان سپاه پادشاه
خوارزمشاه بود شاه سنجر [illegible] ولایت براند کشتن جحسن هم ولایت تنافغ
سبزغم لفظ مرکب گل رخسار را گویند و آنرا پادشاه دکهنا هستند ولایت در سمرقند
اول لطف ملک است و در تاریخ جهانگشای و تعرف که یعنی ملعد رو لالت لاله سر از
سنگ سبز برود ماند بجای لشکر و پادشاه برد لشکر لدیب ...ه او سا کفه اند یعنی
گل لاله سر از سنگ بر آورده جگر لیث و پادشاه سر او سا برد و لشکر حسن بجای جانب
جانب لشکر لاله هر چند با حفیظ او بر آمده بود از آن سبب با و نتوانست بحال بود
گرفتن

گل سمن نازک و زرد و حقیر   گمان گرفتنی از آب گیر آب گرفت از تاک

آورد انگبیر جوش خورد و لب انگبیر نیز از آن که در حکمت ایشان چون بیمار باشند بیخ ازیسکی زرد گشته از

آن سبب باد او فتاده انگبیر او را لب خود گرفت ای در کنار نیز او فتاده مانده و بیمار و

پژمرده لب فتاده اند ے رفت سمن روی چمن را گذاشت   زانکه خزان

روی نگاهش نداشت شمر نیست نگاهش مقدار است و در زیر روی این سمن از میان

باغ رفت از آنکه خزان روی او را نگاه نداشت ای نرم روی نکرد و مروت

نورزید و در بعضی نسخ بجای خزان چمن است بر این تقدیر تواند که تقریر معنی چنین کنند

که سمن از باغ برفت از آنکه چمن از خزانی حال روی نگاه آن سمن ای جهت که

سمن آن را تواند که نظر نداشت ے جامه خود کرد بنفشه کبود   گشت چو

صوفی بر لب جو در سجود گل بنفشه کبود گشت ذخم لنبت سجود بر زمین افتادن او را

گفته لباس صوفیان غالب جامه کبود می باشد ے شد تن نازک زیبای گل

پاره همه پوست رسیدهای گل سرهای گل آن سرها را گویند که کمال شدت نباشد ے

لاله ز بسیاری خون در فساد   ریخته نازک تن او زیخ باد از فساد خون و غلبه

باد بهاری پیدا شود که تن از هم مشبک است ـ سرو که از سایه تن ما نداد

سایه‌نشینان همه داده یاد و مدانکه سرو را خزان نمی باشد و مراد از سایه‌نشینان

سرو گل و سبزه و ریحان های سروست یعنی مبتدا آنست که سرو که از سایه خود اندکی

از دست نداد ای همچنان سایه او بحال بود ولیکن سایه‌نشینان خود را بباد

داده و بعضی از شارحان در معنی مصراع اول گویند که مراد از سایه‌نشینان

آفتاب است پوشیده نیست بر این اراده قرینه در کلام نیست و با وجود برین تقریر

بجای کلمه از کلمه در بایستی بفهم ـ بر بنه گشته شد گرگ بیابان باد گمان

خس کشی از روی راغ راغ دامن بجانب صحرا و این کوه و زمین گشت

و صحرا و حاصل معنی آنکه گرگ در راغ باین رسوائی بود و باد نشاط گلهای از روی

صحرا و کوه و زمین خس کشی میکرد و در بعضی نسخه بجای خس لفظ حطب است و حطب کشی

کنایت از زرب و رفت است یعنی صحرا و گشت در حطب کشی میکرد و گلهای را از روی

گذاشت ـ ابر که گریست به لبنان جگر شد قطره ریخته از چشم ابر

یعنی ابر که از جور باد خزان گریست از بس گریه قطره‌ها ابر ریخته شد قطره ریختن کنایت

از آن

از کثرت گریه مست و نیز مراد از قره ابر خس و خاشاک کسی که در وقت باران از
درختان بر زمین ریزد است نم بکف دست خیار از روش زمین ازان
بکف مرتعش زیبق بکسر یای حطی زای معجمه و در بعضی کتب لغت بفتح زای فصیح کرده بمعنی سیماب
و نفس صاحب جنبه و رعشه مرضی است که از وی دست و پای آن مسلرزد و تعبیر
معنی بیت آنست که قطرها بر برگ خیار از حرکتش که داشت مثل سیماب ازان در
دست مرتعش بود است گریه بید از غم دست برد   گشت لگدخوار کنجشک
خورد گربه بید لفظ مرکب بکاف فارسی مفهوم نوعی از جمله انواع بید است که در ملک
بالا در ظلمات اند و برگهای گربه بید بشم دار باشند یعنی آنکه درخت بید از غلبه
و تاراج خزان بجائی رسیده که لگدخوار کنجشک خورد شده بود و چون هنگام
خزان بر درخت کنجشک نشیند برگ وی از هم ریخته شود و بعضی مردم دست
برد را باضافه خوانند و برد را یعنی سرما گویند است جامه گل پاره چه
شده بتنش غنچه گره بر زده بر دامنش در نسخی که بنظر رسیده این بیت
در داستان فصل خزان و در داستان خطا هر دو جا واقع است

بلبل از بن غنچه جنبان نشست   گر نه دم رنگ و گرگون نشست قمی اجل

در نه دم رنگ سر نهجر دارد و اطفال را اگر خفته بجنگ دوی اندازند و در نسخ متعدده

نظر رسیده که در مصراع ثانی بجای نشست گسست واقع شده و بیلا اکثری از سیاق

انسب خطای این کاتب نسبت حال انگه خلاط بعض است چه حرف سین و نسبت قریب

و در علم قافیه مقرر شده که تکرار آن واجب است و حرف سین که بگیرد نیک لنی روگیک

کلف علیه از کلی السجل آورا نظیر از کلمه یطوی السجل للکتب واگیرند و این تکه و نسبت از

آیت قران مجید که در شان روز قیامت واقع است قال الله یوم

نطوی السماء کطی السجل للکتب یعنی روزی که می پیچیم آسمانها را

انجون پیچیدن مکتوب مر نوشتها را و نوبت آنست که چون بلک فرشی خود مسلا

از روی عنی پیچید گفته اگر روز قیامت است ۵ بهم خواب از قدم

بوم نعیم   چه قدم بخو شده باز بوم چند نقصم جسم بهر بدا مکتوب است   و در تحفه السعده و ارادی

للفضلا نجم مدرسی تصحیح کرده بود در مصرع ثانی بجای زمین است فی زمین باغ صبا گوئیا شده

که چه لوبی بار شده و آتش گرفته است مار بسته کرماند و یس   حلقه یا گشت زدیر

وارای

و بعضی سپیچه مخفف سوسیچه است و آن جانوریست سپید رنگ شبیه بقمری است

و تذرو بفتح تا و ذال معجمه کبک و آن جانوریست سفید کوهی الحوار و

خوش‌خرام و در بعضی کتب نوشته اند که جانوریست سفید که اهل هند آنرا چکوا خوانند

ب لاله چو بر کوه برفت از شکوه ... کبک بپرید دل از تیغ کوه ۱۲

تیغ بابای فارسی روشنائی آفتاب و ماهتاب و سر کوه و شمشیر بکرویه و فروغ

شمشیر و بلندی هر چیزی و اینجا بمعنی سر کوه و بلند مناسب است

و بمعنی روشنائی نیز تواند بود و معنی بیت آنست که لاله چو بر کوه از شکوه بر رفت

ای عزت و رونقی او را نمایان از کوه برفت ب سبزه چو دیباچه

خود باز خواند ... شارک بیچاره و هر باز ماند سبزه جانوریست سبز رنگ

مقدار کبوتر و آنرا سبزک نیز گویند و اهل هند خوانند و شارک مرغیست

کوچک خوش آواز شعر را و سار آواز جهار تار تشبیه کرده اند و اهل هند بهاری گویند

معنی بیت آنست که چون سبزک سرگذشت خود را بیان کرد شارک بیچاره

حیران ماند و ترنم کرده ب طاقت شکوفه بر افتاد همه ... شاخ به بد و فقاد دل

یارب

سبز و شکوفه برگ نو دمیده و گیاه دهان لب بسته و غنچه دل تواند بود

و آنکه لب شیدا از غنا همچو زر گرفته و ... و شیدا ... حجم عندلیب شیدا ... بطلب بگوید

بر خاک افتاده و همچو از نکهت شاخ ... رنج و محنت و دل ... سبز و

ای شاخ سبز به طراوت شدی اگر شاخ شکوفه و بلبل ... سبز و که معشوق خود ...

برده دور کنند ... اگر چه شد برگ و نوای شاخ   برگ و نوای مجلس خلایق

برگ به فتح با و کاف فارسی کار و ورق درخت و ساختگی و اسباب آنرا بالفتح

آوازی که در الحان سرود ... و نام پرده ... و نواختن سرود و کثرت اموال و اسباب

و چیزی که ... ... و ... و ... ... او ... از او ... و ...

از ... ... و ... خوشه ... و ... آنست که ... شاخ

برگ و ... و ... و ... برگ و ... بود ... بوم ...

... جهانی   ... از آن بوم ... ... که ... ... بوم که ...

... کرده ... که ... بر ... بوم ... و ... میشود ... و ...

که ... لازم او که ... ... باشد ... کرده

[illegible]

یا اگر خود به خود سلامت خود آمده اند در بعضی کتب بوم سلامت بر بوم نوشته اند یعنی آن قوم

جنبان بی خود و ابد بوده اند که بر بالای بوم جای آباد و لنگر بسته بوده اند ه فوت آن سبب زبان

رسید   لب لبا لوو ملتبان رسید لبا نو رشید بیت مشهور که از لاهور و لهور   نور

بر خوانند صاحب بعضی آنست که لاهور ویران شد بملتان رفت و انشار تست

نزاب شیر که در وقتی که کار از دست رفته از تو بر تو رسد گویند آب بملتان

رفت ه رنگ بی چشم نمی زد و نرگس   چشم لعل چشم نوشند

زخس ملاو از خسی معلوم مکنه است تقریر بعضی آنست که بر رکاه از کسی ملاحظ

نسکر و صاحبان آنکه از بارک نمادی بی بجور لابد و در ظرف الحینی با آنکه باندک فعلی که چشم نوشند

از معلوم منکه بحسبی زخمی شده و لولانه که از خسی نیز ملاء باشد خیال مشهور که آن کار قرار

جان بخالب آمده اند و ظاهر میکنند که باندک خاک بر نمیر شده در بعضی نسخ چشم زدنی

بسیار خوار است و لولانه از جای حرفی با یحیی خطاب و وجه بیت بر تقدیر حالت که گفته شد

ه این رمه کاند ره گرگ او فتاد   وار سد از روت راعی الجبار رمه حکم گوسفند

و شبان و یحیی حمله و بز و کاروان ولیکن نیز آمد این رمه انشار آسته بسیاری معلوم

ورگ آن گفتار مغول راهی اجلوت بان بنگان ملک ازو بادشاه است مع خدمه بهیچ خوش

خوشی و بچه بچه است و بچ بمعنی آفرین جو و بار بار زمصقبه وآن بهتری اصافرت بلنگ

و بنگ که از انها بکار ابر تو بنده و مالو و جاج فرماهار ولایت است زنی دگری چند

تکمر و کهله تو یوشی که بایکی هنر کسیه رکو تشی وگاف بمعنی دخداست جای شنقت و شغال و در بعضی

نسخ دو آب نیز واقع شده است وکلمه شاید که بمعنی انچه که خوار سلاه بین که بلای گنده ملا آگاه

مسکنند نیز کهم ای ترم کم وغلافانی ما هم اولم قرات ان بود است کسی نزند بر برد لد خواهد

خبر نبود نکنند این گفتار غلو در الفاظ مشهور در بعضی نسخ کوهه واقع شده و کاف و اوام فارسی گلور

رنگ نیک و اثبات آن و در بعضی کتب بکاف عربی تصحیح نموده مع عاقبی تخجیی ملکان

سرداران در آن وقت اجرا زنجلاب ملکا میخوانند است ما بسبب بجهت بر شده لغذ شتاب

خنجر نیز آخته چون آفتاب تیغ و درشتاب روی بجو ما سر الم السیر شده بوده است از حد سلطان

و ملا لاهور راج حکارث نگر و قصور است مانده ماه بسته ولاهور ملانی لاهور و قصور

نیز ما بر گرد جارات از قندهارت لاهور و انجا بچه نصف است مع تر ما بی کاز سرداران مغول

و در ترکی بچه جولاد است مع سرتیغ و در بعضی نسخ سرسالست و کیپ و محدک و در بعضی نسخ

بچه الود

61

جلگاه و سبد و زنگ‌ها سرداران شجاع مشغول بوده‌اند دست بی از قوت چوگان

زر که برای گوی زرین سر بسر ملاله از چوگان اسمیر و از گوی سر هیچ خلان و گوهید ولی

وقت رسم پادشاهان چنین بوده که امیر رساله امیر الامرا ساخته در غره محرم

میفرستادند چوگان زرین صنعت میفرمودند برای تقرب مخصوص به جان میشود دلاوری ستاد و

بقوت زر بگو و سرداری چنین کار زار کوچک بس که بریدند سر آن سران

شده بود سر رسم خسروان خود بفتحی کنگاره و در بعضی کتب صحیح بوده نیز نوشته‌اند

خسروان کیانی از قلعه است لوی سرهای عقلدان افغند پایمال شده کنگاره سر عبد آمد

با آنکه بوده ترتیب بر سید به کشتی زرین پیاله از زر را بر کشتی ساختند

ست جمع بهای هم زر آن بخشش داد رفت بر در آن قصه لو زیاد بر بید

آن جمع پریشان هیچ یک نبود که هر دم بی و عیسی که بخششی از آن در عالم آورده

بود لذو بید آن هم و عزت او هم رسانی ساقی خوش که وقتا نیز آنکه در نور شراب

خوردن ملاله با شد فی بر هم زد او و نقطه دیگر و سر نوشته و دیگر داشت چنانکه هم رسانی

از جا بر میرفت و هر یک از آن پهلوی هم سیر گرد سر گرفتند چو شد سر گیر

چهل مرد دانا و دبیر را گویند مشیر بر در اصطلاح باد. نوشتان بمعنی تمام است چنانکه

سرخوشه نیم مست راگویند است چرخه مسکین گر زمین که زمین در گرفت گاه زمین

خورده لیکن گرفت خورده بمعنی لیست و تواند که بمعنی خورشید باشد یعنی از جهت مسکینی که زمین فرود

بر گاو زمین نصب شهر طاهر کرد و بانگ گاو زمین خورشید خبر آلود و حاجت کرد است

بینی تیر بر کمان و سران تیرو ضد ش اول و نیز اوار او ضد من تخته و سبکی ترکیب

سزاوار او با خدمت وعدم آن تواند است کرد و تیر یا کجی گستران واو دو سبک

ساز لقب گران سبک تواند که صفت است و ترکیب که صفت واوان لطیف وارد جامه

لب بیار بهار کشید با اینکه جامه های گران بهای جامه با خلاف گلان غنچه شیدو تواند که سبک بمعنی زود

باشد انگ آواز بربط و امثال آن و مرد و قصد نسلهای تنگ لب بر دو نی باریک

دموز و وخوش آواز هم صفت فصل بهاران که جهان گرد و باغ که در دو گرفته

تا دیده باشد جبران است فصل بهاران چو علم بر کشید ابر سر اپرده باختر کشید

یعنی چون فصل بهار علم بر آورد و نمایان گشت ابر نیز سراپرده خود که بلند کرد و جا

اگر بهار و ابر مرحم سپید اشده است سگ گاه چون درم شسته رونده سگ را

ابعد وجه موجه رو نه موجه بمعنی معقول واست کرده شده و ترکیب وجه موجه توانکه

صفت و موصوف باشد بر این تقدیر وجه بکسر آخر باید خواند و معنی آنکه سگ را بعد وجهی که موجه

به نزد است خفتند و توانکه وجه خبر سگ باشد و آخر وجه موقوف باید خواند و تقدیر معنی آنکه بعد

وجه سگ را موجه خفتند مصراع آخر و نسخه و نیز ست تا سوسن سوسن آزاد رام

فارغ سلامی شده سر تیز تا به سوسن تا به کنز آن و سر تیز تام غم الامان مبادا شد و گو هند سر تیز

تا به غم الامان آن سبز لب خنجر شبنمی راج لیوجی تا به لست و جواب صحیح آنکه سوسن قبضه

مطیع و منقاد نشد بنابرین فارغ سلام تا به شده تا او سلاح مکان خود اولو از پی

قبضه وار هند و مطیع سا نوسد خون خوار با خزان تا نگرانست کیک صبا

از سر خونش شخانست یعنی گاه خون خوار بجای خود از باد خزان گرفت ولیکن صبا از سر

خون گاه گذشت ای باد خزان او رفت و در بعضی نسخ گذاشت در مصراع اول بنوک

لفظ است یعنی طلب نکرد و پس تعزیر مع آنکه گاه از باد خزان قصاص خود طلب نکرد و لیکن باد صبا

بانی سلف نشد و از سر دیگر خفتن باز نیامد جواب آنکه از سر گاه را زنده ساخت و این بهتر معنی

نزدیک تر است به درستی خواست گاه از یار خواهد دید برو بر روی نرگسی از تجلیه

دیه خونی بها تعمیه اشارت پنهان کردن و کنج قریب تیر آمد خیر سنبلی راجع بجا و شست لفظ تعبیه

برگی نشان ثبت ع لبی که صبا چند غنچه کرد تازه نشد دم او سال گوله

یعنی از لبی که صبا شکفته غنچه کرد ولیکن او الفت داد تازه نشد آن غنچه انفاس او

بجلوه ای یار سو مهربان بر خود نخست و بار بر و نفسی نسیب ع جامه گلک پاره شده

ترتیش غنچه کره بزد بر دامنی خیر سنبلی راجع بکلاست نو ارغاست سکفتگی برد

سنگ و در زیر گام افتاده و گردانی کنایت از گردون و وحشت نمودن است پاره شد

و لفظ هم وحشت نمود است یعنی غنچه در دامنش بسیار شده و دامن بجیب نمای برگ باشد

و دولت بعضی مراد است بهار نمود است ای گل برلعل بعض لب غنچه و دامن گل جیب دا شده ع

ناف سمن گرچه که خود مشک بود باد شد آهو بت و مشکین بجبه یعنی سمن اگرچه ~~...~~

بری خود مشک بود و آخر و سال معطر گردانید باد تیز رفتار شده یعنی او سال بر و آهو مشک

از الفاظ مناسبه از و تیز گومند در بنا بعضی انجمن نهال بسیار شد ع گرچه برا شد

صبا بر او خواست و صفت سرای بجوار بر افشید بجا اندر سه مفتوح یعنی صبا

بر تفرقه که خواست زر باغ کرد ولیکن در شان سرو و خیر ادراستی نرهست اید در تفرقه

که داشت

که نوبست در باغ گرد ولیکن در نشان سرو خرام از راستی بد است از درون تصرف نمود است که

باد که مرا نسیمان بخوبی و رنگینی دلفریب و ادا ارادت منهند بوی صبا اگر چه هم گلها را بر رنگ و بوی

فریب داده و باد غرور در سر کرده ولیکن در حال سرو خرامان از راستی بدر است ـ نرگس رگشت

هم ز دوستی چشم   خیره شدند از رخ چمن دوستی چشم خیره با شرم و شوخ دیده و آشکارا

و بیتاب و شکسته و غنوده خواب رفته و نیز نرگس چشم خیره و نام گلیست مخمور شبی بر هم

زاج تیز رگ است که چشمک اشارت گوشه چشم ـ سرخ گل از باد جو آورده باد خویش

بجنبید ز آسیب باد بیجو چون گل سرخ از دست برد باد بیاورد خون و از قصور

آسیب باد بجوش آمد او و قهر شد و در غضب در آمد و هنگام غضب خون جوش میزند

و چهره سرخ می شود و این تخلیات است ز سرخی رنگ و نیز در بعضی اشارت است بان معنی که از جوشش

خون و آسیب باد علتی در ... می شود که آنرا سرخ باده می گویند ـ ساخته گل کوزه

نوله نبات   ابر در ور ریخته آبگینه نبات ز و شیدا گل است و مجهول است ... کوزه

نبات که از قند سازند ـ فاتحه خوان غنچه لب بامداد سحر   نرگس و مستی گل ... علم نظر

فاتحه خوان اشاره که غنچه برای کشف ... گل ... سوره فاتحه بخوانند و نرگس ... گلاب و علم

نظر تعجب میکرد و چون کاه کس مشابه جسمانی شده تخیل کرده است بلاغه کرسی ای قوم مطلب

بدست آورد لهجه چشم نظر و در اصطلاح علم مناظر را گویند که در وی بیان کرده میشود

از ادب شد و به علوم عقلیه نیز اطلاق یافت. مع رو بکسی اشیا را گویند   ب

گربه بسیار از کالک و بفید   گربه مشکین شده در مشک بید گربه بید نوعی است از نغده

انواع بید و نیز گربه بید بچه گرمیست که خار و خس برکرد و فنده اسباب بچه سازند و بود خشت

آوینه باشد گربه مشکین قسمی از جنس گربه است که هنگام هیجان نه دم خود وسو بر چوب باید

و بر چوب بخیز را زوی تر واو کرانده بوی خوشی آید مشک بید نیز قسمی از اقسام

بید است و گویند نوعی از عطریات است منتسب عن که آن را مشک بید گویند و عرق آن را

گلاب است و بعضی بنج نیز آمده و معنی بید است که گربه بید از معطر است اد بوی کالک و ریاض صنعی

در و درختی مشک بید چنان بود گویا گربه مشکین است و مشک بید بمعنی عود خالص نیز آمده

بر بنی تعذیر گربه مشکین کنایت از برگ گربه بید خواهد بود و مشک بید از شاخ او و این معنی

درست و سنجیده تر است بفهم لرزه گنان آب زنا نیز باشد لیکن که بر وسایه

بید او افتاده و زین جهت مقصود بیان او در لرزه بید است ... آنکه بید از قدر لرزه

الذه

هو الغنی

10

درختیست که از نشابه او آب بالا رود در گرفته بود و بار با ثمر بالا میبرد زنیط   کبوده

هر برگ چو سیم سپید   بود از دو سوخته چون گربه بید کبوده نام جلبیست که در گیاه او بلازی

بید در آن است سفید رنگ و نباتیست تند و تیز و تند چنانچه اگر در میان بلکه او باشد بهم اشراق

مو به سبب بالا و شکنج بید هیچ نوعی از درخت بید ملاوات و حال صحیح آنکه عود از شرب کبود

جنس [illegible] بید سوخته بود هرگاه بالا که بغشازه بوی   خر تیجی زو توان یافت بوی

بغیر این گل که ثمر معروف و نخل و چه بوی بنفشه بعیه تر گل ملک تازه ترالست بوی جمید

و خوب گلاب کبوده آنکه بطراوت معروف حالت شگفتگی و چه حمید   ے

بگ [illegible] بل و وه و گرد و لب   گلاب زگل گرفت زگل آید برون پیاب نام گلیست سفید رنگ بوے

و و شند تر از وی بیرون است دیگر او جانست که چند گلاب سمن در دیگر در آورده اند حضرت

و استاد ابدالبدر اخا و نه منیر محمود که بعضی از فضلا مصراع ثانی این بیت چنین میخوانند

گلاب زگل این گلاب زگل آید برون معروف گلاب نامند و تبدیل است و عطف بلفظ این که اشارت است

لیجی گلاب بید بوی رنگ زخاک گل برآید و این گلاب بید از گل برآمد بلطافت او

از آنجا قیاس باید کرد   از گلاب بسیار دلی کشته باغ   و رخوی او در جگر لاله داغ

غیر مبنی ساج کتاب است دل او باغ شده ای از کثرت مطالعه باغ شده با آنکه خودم

و مشتاد شده است بولر خولو و بزرگ اندیبر   خولو و بزرگ اندیبر خس بیهوده و در

بولسری نیز نام طیب خوشبوی درخت او بزرگ شبیه بمورد و شگفت گنبدی گل آن سایه او

نیز فروحم است بنانکه از آفتاب در روی نشیند و در وقت بهار نهد و در سایه او

بنشینند بسر و کنار وی نوبسته تا که از درخت بر گلبه باشد جلوه دار شاخ کنار و سبحه

خار از درخت بوجسته آن را بر اولو اطلاق بجای یاس و جلیت خار بنشینند که نشستند و اینی

درخت مخصوص لکات زمینی هند است والقدر مغز ظاهر است جای نه در باغ رنگین جای

مرغ دراصفهانی که بر بند جای جای ماهی است ناز که از ثمن و بهتک او که آن را جو به و جای تیز

گو بند است راغ بر فتنه رخساره نو   بوم اسم او لوه در آن زاغ رو بیخ بوم است

از آن صحرا که تیر آورده است شارک رخنا بجز با خولو   خنبه رخساره

گمان شد نکو باز خولو ای بر سینه چشمه سرخ گرد کنایت از حبت و عشق و رز بد لنت

جانکه چشمه سیاه کنایت کنایت از عداوت و حسد اندوختنی است مدد از آن آیت

بجای که خوانند   بنا صحمانی لب بر خورنده نه طیب است بر علی علیه السلام که گفته رب

ابجد لا

هب لی ملکاً لا ینبغی لاحدٍ من بعدی ای پروردگار مرا ببخش ملکی را که سزاوار نیست

مر هیچ کسی را از پس من مقصود از بیت آنست که هدهد چون این دعا که از سلیمان شنیده بود

میخواند بوی این که مراست که تاج بر سر خود گرفت ~ طوطی ناطق چو سخن بر گشاد [illegible]

منطق مرغان سلیمانیش داد ناطق گویا منطق بفتح میم گویائی ~ فاخته ناطق باصول کلام گفت

که صانع خود بود مدام اصول جمع اصل است و کلام بمعنی گفتار و نیز نام علمیست که موضوع در وی از ذوات

صانع و جز آن و از اصطلاحات علم کلام و مسئله وحدت صانع است. مراد از آواز فاخته

است که این کلمات فرا گرفته اند یعنی کو کو تو و یعنی این کلمات فرا گرفته که هستی تو و بودی تو

و باشی تو لفظ بر یعنی بیت آنست که فاخته گویا بجهت خلاصه گفتار که آن اقرار بوحدت و هستی

واجب الوجود حق است و اصول فاخته ما ضروریات است از ضروریات اصل نغمه که موافق آواز

فاخته شنیده مطرب خوشنوای عشاق نام پرده ایست و نیز جمع عاشق است ~ باده

آن شاخ آمده در گلشن شده و ز رهم بلند بلبلیت خیده شاخ پیاله و راز ساقی گو شد

و بلبل گویا [illegible] در جلوه از صراحی شراب است و گلگشت [illegible] پادشاه است و آواز

که گلگ [illegible] و باده [illegible] سرخ و بوی خوش گفته گویا در گلشن شده به پیاله در آمده است [illegible]

نسوبهار چراکه سوابدیه ختم او ادکعلی او مقام زکتی گفته صفت جوهر نور وزروطب کعلی

شاه برجو ربا کلفا اوست جواهر نیسانی نیسانی مدت یعنی افتابدر ودر برج حمل

وانی ایام بهار اولد ست رفته چو خورشید ببرج حمل نورشرف کرد همگی عمل

چنانکه شرف با فتاب در نور وسم در برجحمل اولش وجمی افتاب دربی هدبه رسد هوا اعتدال

اعتدال گیرد وکیاه نشو ونما درعالم پدید اید ست کنگره فیروزه طرف بطرف تا بجهان نفت

نرف بنرف سرف اینا کجه مرتبه و بلندلیت ست صفوف طاق بهار استند برده دارز لعقب

فلک خواستند یعنی صفوسا از آسمه وپرده زرلعقب که همچو فلک بجد ور خوبا وکلاه کسبه بلند

زرفوخسته نعنی الد تغی برده صفت خز سیه از پا خسته خورشید آن سیاهی که بود خنده

طلسه الد هما ست بر سر سایه فرهمای در رنه او سایه یون خدای اشارت او سبحی است

جنبه الده فرز سیاهی وحاله هما با بوده منسور الد وملداز سایه فر هما یعنی هخت وکبریای سلطنت

وحلداز سایه چون خدای پادشاه که ودیه اولمه اله کو شید و بالای ترجمورت باثر انسو یکست

ست سوخته چهره سفر زلف افتاب بازر ما نیدنی جفا تلوار حجاب بازر رها نیدلی

پادشاه از رتبه وگرچه زر رها نیدی جفا نیست جه کرنجا طرها بر سانی خیمه بریش ی کند

ضیاطی

خاطر عالمی محو است که شود سایه چو برابرش سایه که گرد او گرد انداز منش تیغ

چون سایه برابر بود آن چیز چیز بگو گیسوی آن سایه سلا از دامن او گره خورد از دای کلاه ایشان

کرد و سایه آن نواز البتّه است سایه او بر سر شد افتاد هند شد از وی هم

اعظم سواد اعظم سواد ای بزرگ سواد سیاهی و شخص و ذات هر چیز و بیرون شهر و صورت

نقش را که بینی از رنگ آمیزی کشند نیز سواد گویند چنانچه مسوده گویند معرب آن لقب

بی وجه دانی هر گشت هم صفت چیز سفید است زیرا چیز سیاه چون شب قدر سپید دم

سپیدار پس آن است نور ده و روشن و عالم فروز چون رخ خورشید که در نیم روز

نیم روز اسطرلاب فلک یعنی چون خورشید نیم فلک سپید تمام کمال تمالش و رابعه چنانچه نظر بکمال

بنشینده و ربت نشود ایضاً رجستی تمالش چیز سپید لکشت و لوانه که کنایت از رسالت

سیاه باشد چنانچه هم صفت و رو له یعنی نور ده مسلمانان و عالم فروز و علک نیم روز خطاب اوست

صلی الله علیه یعنی چیز سیاه کشنده و جهان الجمعه صفت چیز که لوت است چو خورشید ملک است

او شغل صبح جهان سلطان است نه فلک از نیمی روی و ربیبی خوانده کواکب فلک

اطلس اطلس در هی نقش و تیر تمام جامه است از ابریشم یکرنگ خالب برنگ سرخ

اولیا وکرده زرد وسبز نیزه یا شد وفلک الاطلس آسمان نهم اولا کوینده که آکا فلک الافلاک ویمان
نزع عرش نامسند وآکا اطلس ازان ره کوینده که ساده اولنه وهیچ کوکب بروینده یمتیه حرکت او
بغیر حرکات افلاک دیکرلشه بر اولوب همراه نجوم سکیند ویومیه دینلنت که زحل فلک الاعظم حیلی
روی آن چرخ سرخ زرلی اولدوه وکواکب اوسالعلاع وغیر از اطلس خواننده یا آنکه ازجهت بزرک بناکه
ورعفت حرکت اوسافوق الافلاک چرخ حیلم دانسته سرخ اوسا زفنک
کزنیات دیده خورشید پروسرخ کشت درنوبی نسخ میو سرخ کشته واقع شده
اول بعضی کینه وغضب کولشه ونشانه بعضی محبت ومهر وزیدن کولاق او ودربی بیت
هرکلاه هیوان کوت موندی وموني یا فوت مغز موني اوکلت زیافوت پرمودنا
نامه فسه ازجاده بویه سرخ لث سه چرخ سیه بر سی رنگ دید خون خود ازغیرت آن چمن
دید نوله چرخ سرخ چرخ سیاه ازنام رنک غضب کلدوله بن غیرت خونی خود ساحنک دیه بر بعضی
افهام ودربی بیت مکرات شده کوینده خون خشک سیاه ایشدلس چرخ سرخ ساانجون خشک چکوزه قنبیه
لکان داد وهم فنا بربنی قیاسی نامه مصرع دانه نسا تغیر وادی خنینی خوانند خون وی ازغیرت
خون خشک ویه بوشیده نماندکه اربی بیت چرخ سرخ سانجون السنه تحنک کرده سیف ولبیار التشه

دل از جور

که از جهتی که رطوبت است که هم سرخ و گر بود آن سیاه گونه و قریب که اتصال رطوبت در وی نماند و به نهایت خشکی

رسد و آنکه مصراع ثانی را سیاه تیره و سیاه خط است و در بعضی نسخه بی تغیر یافته شده است نعیم هفت چتر

که سبز است بر سر سبزی شاه   برگ نیلوفر اندر سر دریای روان و دریای روان جلوه باشد

بلند چنانچه بر سر شاه سایه بود تشبیه سپید نیلوفر و دریا مناسبت است چتر زرنگار چو فلک

سبز رنگ است و چشمه خورشید فلک حاصل آنکه در برابر او خورشید تیره و زنگ گرفته

نمود آنکه خورشید از پرتو چتر سبز رنگ همچو چشمه زنگ بسته سبز رنگ نمود و آنکه این چنین گویند

که خورشید زنده و غیرت کرد از دی گر خورشید سایه او گشت چو صحرا انسانی   سبزه زمرد شده

اندر زمین رنگ سبز که مانند سایه ... انما رنگ زرد گویند و نیز زمرد را گوهری است که این رنگ را

بدان نسبت کنند ... آنکه چون سایه چتر سبز بر صحرا افتاد سبز صحرا از رنگ زمرد پیدا

کرد و آنکه چنین گویند که سبزه از پرتو او ... زمرد گشت بلکه حقیقت او مبدل به زمرد شد

و غنی او گشت با آنکه چون سایه او بر صحرا افتاد ... سبزه آن صحرا از زمرد شد

چنانچه زمین از وی گشت که تمام زمین سراسر سبز و زرد گرفت   صفت چتر که گلگون شده و

گرد گرد او   بر سر شاه چو گل سایه کند تا بشان کل ... رنگ سرخ و سفید و زرد ...

در حقیقت که ایشان خود آنرا صبغا گویند و نیز ضبط است از اهل شیم دنیا چون گذشت [illegible] و چراغ
از وی به جای بنید و بیشتر که از گوشت مقدار موصوف ازان نمایند چنانچه گوئید این جامه کرکت و درین
بیت مو مناسب و چون که این جز رنگ جامه او [illegible] کرده و [illegible] و [illegible] جانوران
گرد [illegible] اکنون جامه [illegible] سیاه رنگ در خور [illegible] این [illegible] رنگ و هفت
فلک برده پوشی [illegible] در سایه رنگ [illegible] پوشی آن جز [illegible] رنگ فرض که
و هفت فلک [illegible] هفت فلک [illegible] آسمانی باشند و [illegible] از وی هفت پایه [illegible]
دارند [illegible] که [illegible] از وی ازان نماید که [illegible] رنگ ده [illegible] شده [illegible]
[illegible] که [illegible] آن جز [illegible] و [illegible] از [illegible] رنگ داده [illegible] از [illegible]
[illegible] است [illegible] که [illegible] گلشنی [illegible] از وی
[illegible] است [illegible] آن جز [illegible] از [illegible] و [illegible] رنگ [illegible] از [illegible] برگ
[illegible] که [illegible] چو [illegible] آن [illegible] از [illegible]
[illegible] است [illegible] آن جز [illegible] چنانی [illegible] که [illegible]
و چون [illegible] رنگ تأثیر [illegible] است و [illegible] فلک گویند [illegible] که [illegible]

[illegible]

بیت چنین تقریر کرده‌اند که آن جمدهر غالبا که بسبب شکفته شود و نیز لطیف کلها در جهتها است کقد

وصف جمدهر باشی که تا بات شده از بیت شاه   کنک مانند است زنجرت نکنند کار بسان با ما

بلانکه این حالت در صفت استعمال تقریب انگه و را محبت اول لعو لعو بند میکنند جمدهر باشی با نوعی از اسلحه

که اسلوب نشان میکنند و پارچه جامه سان برق خشم تیزه بروی بند بند و انکه در ابیات ...

واقع شده کنایت ازین است و دائر و شکسامه کفته که چوب دست مخصوص که آنرا برولق جوار

کرده و حلقه منبح و کوتوال بند است   از وم طرف شته بیلوی شاه   گورت گورکه زده

شاه پهلو نقیج پارچه خم له ابیجار استاد و جبا پوشها معلوم و سخت تفنگ و نیز جوده ا

و لو کتره و داور و بزرک و ضابط و درشت و مراد از گور درینجا حجت بیت واقع شده

و یجیب که گور فولاد را در آن کوبند و بحیات که گوبرفئی ترصیع که جوهر باشی لکار برند آنرا انداره گویند

ست کرده جای که رسم ... نقره‌ی   گرسی نوساخته بهم کلوغی ... باشی که ... ل

اسباب فور و خزان نهند و جوش کلاه لو کت البیت و کنایت است لعل کشم که آنرا جوش گویند

و لقب ... که منعقد ... و آنرا کرسی گویند سی حربه جابو لا شده جا نحرکس   در جگر چشم

نشان جمدهر باشی حربه نفیج جامع کله و شکسته کلان و تقریر خیمه نشست که حربه که جابو از لوامع محافظ جان.

بانگ زانی و دیگر شکستن و ویاس زنند اخراج شده جانی وجگر و شکسته شده صفت تیغ که

بخصم بها مسی گوید که زهر تو فرو خنده خورده آب دندان آبدار فرو بعدن عبارت از

تحمل است و درین بیت تخیل است نیز و بعضی نیام تیغ سوی فرو آنچه بهنگام غوق

بگذارد از گردن و اگر بفرق شمشیر الفاظ انسبه کرده ازجنبه منصب رنگ و صفای او

و فرق یعنی نادرست نیز بر معنی آنکه شمشیر تو از آنجمله است اما ظرافت که در وصف غوق از گردن و

از سر میگذرد پوشیده نماند که شمشیر از گردن و هم از سر میگذرد و چنانکه آب و ریگ جاری باشد

و همچنین قدر علاقه برای چنین آنکه شمشیر را در کار است و در بیت که گویند شمشیر نیز در بعضی او تمام از

گردن گذشته بفرق سر میگذرد و معنی این چنین گویند که فرق یعنی امتیاز است و مقصود بیان تیزی

تیغ است و نیز بر معنی آنکه شمشیر قطره آبی است که از گردن میگذرد و آنگاه از فرق یعنی از آنکه فرق و امتیاز

توان کرد که از گردن گذشته است یا نه و بعضی گویند سر او از فرق فرق سر فاعل است و غالب آنکه شمشیر

تا سر برداشته گردن مقتول زنند و حاصل معنی آنکه پیش از آنکه تا سر بردارند از گردن میگذرد و آب اگرچه

قطره آبی است ولیکن از سرعت تمام از گردن میگذرد و در معنی این بیت نظرهای دیگر نیز کنند که حاجت

بکم هم ندارد و اعتبار درین معانی بر فضیلت آنکه او را با سالیقه کلام معرفت و نظر سخن آشنایی است

بخواهی یافته

تفویض ما قدست شعله آتش زبان آوری   ز آهن و سنگ آمده در داوری زبان
آوری فصیح که در بیان او خفای نباشد و در شعله و تیغ با وجود مشابهت صوری این معنی نیز
میتوان ملاحظه کرد چه در تیغ اینها نیز خفای نمی ماند و داور را گویند که نیک از بد جدا کند و عرب
آنرا حاکم گویند و همچنانکه آتش از سنگ بامداد آهن بوجود می آید تیغ نیز از آهن بامداد سنگ
وجود میگیرد همچنانچه آتش خالص را از روی جدا میکند تیغ نیز سنگ را از بد امتیاز میدهد و قوله
نفی زر و سیم است آب و رنگ و نصرت ببست   آهن او زر عالم شکست یعنی گوهر
نصرت در میان آب او است و زر عالم در دست آهن او یعنی تیغ و غیر و زری از روی حاصل
میشود و زر عالم بوی وابسته و نیز کنایت بگوهری که در تیغ می باشد و زری بد بسته
او حرف میکند است قیمت زر بیشتر از آهن است   لیک زر از آهن او رونق یافت
یعنی اگرچه قیمت زر از آهن بیشتر است لیکن زرهای عالم از وی حاصل می شود و نیز از
آهن بظهور می آید و آب و تاب از و میگیرد پس آهن محتاج الیه زر شد پس در بین
حیثیت آهن را شرفی ثابت گشت بر زر است پاره آهن که زر در خورست   قیمت
مصحف و آهن نه از آن زر است یعنی آنکه پاره آهن را بزر در گرفتن لاقیمت با آنکه زر رفته اند

مقصود و تعظیم و حرمت داشت آیین است نه زر است از تن بدخواه کشند کاه کارد ورسته

رگ در گهرش هوار تواند که از گوهر گوهر شب مراد باشد و تواند قطرهای خون که از زخم تیغ چکید

مراد دارند است گردن دشمن زده باشیم   مهره درآبگینه گوهر همه استخوان گردن را

نیز مهره گویند و مهره بمعنی خزف هم آمده و مراد از گوهرهای گوهر شب است صفت چرخ کمانی که

جانزوی زه است   نیم چرخست که نام نهاد دست کمان چرخ کمان چرخ سخت کمان و حلقه کمان

اگر معنی اول مراد باشد بی اضافه باید خواند و بر تقدیر ثانی با اضافت است از نام و شکم کنند بیش

چوزه   انگشت از تار زه در ابرو گره زه قبضه تیر است بمعنی تحسین ولی اختصار بمعنی نه کمان دار ابروی

کمان گوشها و مراد از گره آنکه بر دو سر زه کمان است و آن بر دو گوشه کمان منتهی است گوشه

خانه زکنش کش دوران   خانه بجا مانده و تیر کش روان تیر آن چوبی است که بر عرض خانه

نهند و سقف خانه بوی پوشند و اینجا تیر همین تیر که با پر و پیکان باشد و خانه مراد همین خانه

کمان است است گرش علم بداند کسی   علم بدست آنکه او پیسی و دستار که کمان

جای دست گرفتن او و دار آنکه کمان را در وقت تیر انداختن بکجا بر باید گرفت علوم بسیار است

چنانچه در رسالها در این باب تصنیف یافته و شاید در مصرع او راجح است بکسی تقدیر آنکه

بجا نزکی

یا رب

بدانکه کسی اگر کسی از علم و دانش سبب است تا کند اندر دل بدخواه ریش   زاغ وزن شده

بر شاخ خویش بدانکه موضعی که در غایت خوبی و زینت کمالست که بصورت سرون گاو

می باشد و زاغ کنایت است از آن پاره ساخ سیاه که بر سر گوشه و صحاف کنند و تواند که از

زاغ تیر اراده کنند بعلاقه سیاهی پر و تیر بدن از شاخ که کمان در آنند و سر آن شاخ بجای

قبضه و محل نشاندن تیر مشابه است او سبب از وزن گران باشد   و از سنگی برج گران جبه

گران کف قدر یکسو رصد سنگ و بسیار و قصد از آن در مصرع اول بدو معنی اول است و در ثانیه

بمعنی آخر است چون کند عزم طواف بندداو   ماه نو بشنود با بند او مخفی کشیدن

تمام کشیدن از گوشه چرا و از ماه تواند که رخساره کشنده باشد و ناخن انگشت نیز اراده کرده اند

و از بابند دره را خواسته است چون زه بر کف شاهان نشست   زه کند بس هر که

بود زود و دست و در مقام تعظیم تمام جد و دست اشاره کرده گشتن کنند و نیز کمانداران و دست

ره کنند و در بعضی نسخ زور دست سعف مصرع صفت تیر که از آن بنابر حکایت است

سخت بازانند در تیر و صیادان است تیر یک افکن آهو شکار   و ز دل دشمن

شده سندان کند الی کذر انده از سندان یعنی تیر از گذشتن او از دل سخت دشمن

مصرع سنان گذاری بسته کمان بر بدن چو عقاب ور نه   گرده ز خون کرکس خود سرشت

کرکس کنایت از پرهای اوست و آن را از کرکس تیر سازند و در میان پر تیر رنگ آمیزند

بیت همه عقابی که چو ماهی زشت   جست [illegible] آنگونه که ماهی ز شست [illegible] بالهای موحده و

یای مثنات هر دو فارسی سیاه و سفید هر دو بهم آمیخته باشد و تیز [illegible] هر دو

و مجزوم [illegible] و بمعنی [illegible] و عقاب [illegible] است که جانوران بزرگ را بچنگال شکار می

کند و نیز بمعنی علم بزرگ گفته اند شست و در مصرع اول بمعنی حلقه ایست از شاخ گاو و یا ده بدان

ماهی گیرند و تقریر معنی آنست که تیر اگرچه عقاب [illegible] است اما [illegible] در آمده چنان از دو شست

جسته که ماهی از شست بجهد و در بعضی نسخ قافیه مصرع اخیر [illegible] واقع شده پس شست در

مصرع اول بمعنی [illegible] آن تشبیه تیر بعقاب [illegible] اوست و یای صورت بیت

[illegible] است   [illegible] یکی از [illegible] چون در بیت سابق تیر را بعقاب

تشبیه کرده و از اینجا [illegible] لفظ [illegible] لازم آمد [illegible] که آن کرده میگوید

که این [illegible] از دست [illegible] جدا شده و [illegible]

المبداء و المراد [illegible] که [illegible] تیر راست کنند و [illegible]

یا رب

جدا جدا تیز گویند و درین دو بیت صنایع لفظی مثل … معنی و … موضعی … است بونشانند

که برین تقدیر اختلال تمام در معنی هر دو بیت راه می یابد فهم … راند چو بر روی هوا تیز گام

از گر … رانام تیر مراد شیر خونین که به پیکان نزار … است فی نشست عدو

امید رو … سوری و مدور … سوی … و … از خون و پیکان است … معنی …

تیر اگر چه فی خشک است دشمن را از وی این گمان … باد و سوری نام … است و …

بس سبز … جان عدو کند … کاکلش … وقت برکندن است

تیر گردش گشته چو سوفار ساز … سر سوفار باز … اینجا … معنی …

والف تیر … واقع شده است … لعل … لعلی … همه چون …

… اول مقابل … است و در ثانی مرکب از … سمک ماهی و مراد آن

ماهیست که در ته زمین است و سماک نام … است از منازل بیست هشت گانه قمر

که در برج سنبله واقع و بیان منازل قمر و بروج در داستان سی بروج

شرح معلوم خواهی کرد انشاء الله و مراد از سماک … رامح و … و سماکین …

خوانند و اول رامح و ثانی را اعزل از آن خوانند که رامح … نیزه دار است

یارب

واین کوکب واقع است پیش از چند کواکب بسته‌اند که آنها را کاف یکسان

خوانند و پس از آن کوکب کوکبی دیگر است گویند این کوکب رمح آن کوکب را

که او را سماک رامح خوانند و اعزل و لغت بمعنی بی دست‌افزار و سحاب بی مطر است

واین کوکب چون بی سلاح است آنرا نیز اعزل گفتند یعنی ذکر و نسبه بنیزه ام

بر خلاف است و باعزل تواند که ورخی و رفیس باشد و دویست که گویند ذکر اعزل

تقریر بجا است و تواند که نسبه با عزل کرده باشد چنانچه از مبحث سابق فهم کرده می شود

نیز شده ابر آهسته است ماه و ماه نوآمیخته ماهی و ... هم آمیخته

ماهی تواند که ... با برق او ... باشد و ماه تواند که ... از این

... زندانی که ... و ... کرده ... باشد

... آمیخته ... یکدیگر ...

از ده خود ... صبا ... که ... و ...

و ... آمده ... صبا ... که ... صبا از دم خود ... صبا ...

... که ... صبا ... صبا ...

[illegible]

یار ب
[illegible]

۲۲

ای زمین از خوی لطفش که عالم افروخت   گرد سم از آتش خوی سیم سوخت

سیم سوخته لاجورد را گفته و گویند از سیم سوخته لاجورد کنند فاعل گرد

ادهم است و مفعول زمین و جمیع عنبر و دیگر اسما خبر مقدم دارند ملک فیصم یعنی است و تقریر معنی

آنست که ادهم است زمین را خوی سال که عالم را افروخته از آتش وی گرد سم فوق سیم سوخته گردید

ای صیمه جلبها سیه انداخته   آتش از جو سید ساخته سایه بر نعش آسیا باتش

و جلبهای سیه سایه دو لیسبه کوه ای سپهر از لو تشبیه جلبهای لعل   جلوه کنان

باد رنگ جلبهای لعل باغ رخ از عکس است و گلهای لعل از حباب ای باغ زر را سند

شده جای بار   گله بر و ابر جو ابر نثار در آن مجلس نور و در از زر و جو ابر باغ ساخته

نثار

بود و باغ از نجم و باغچه از گلدسته ها ای سبز رخ همه ریحانی نفس   سیم

نبات که است انفس ریحان سر غم و نبات آنکه بر زمین یعنی رخ و همه ریحان آن باغ

بود و سیم نبات که آن باغ بود ای تا فیه سبزه از جنبها در رود   بر و رود آمده یعنی

فرود سبزه ها جانور است و معنی شعر نیز تواند بود و رود بر دیده و معنی رحمت یعنی

سبزه از جنبها القطع یافته و بر نزول رحمت فرود آمده بود ای ابن جو دران

خلعت روشنی گرفت   خونِ یواقیت بکهن گرفت یواقیت جمع یاقوت

ای شرمنده خشت از تن خود یاقوت و زر است بیاقوتهائی که در زره گریبان دوخته

بودند مع قبای زرکار آید   گرد لب صنعت زربافته جوج بمعنی دایره است

و جوج قبا ملاوازه قبار مدور دامن تکمه جوج جنبه ابجاهه ابریشم است و تیز

جنبی از الطلس که آن را حرف مندرست است چو خوار لمر از زر روی

لهای خورشید سپهر وار دو روی چو آدم بیکر را گویند و ملاوازه لوارات

که برگرد زرین را مرنشند و خورشید کنایت از پادشاه است یعنی مانند

چو ملکر زرین ملوا از دو طرف است ولک از روی خورشید سپهر دهم است

جنبش سهم کشم لذ گران   سهم شان بر جشم اخزان سهم خوف

و تیر اراده بر یک از این دو معنی در هر دو مصراع میتوان است قوقه جاوشی کلاه شده

بکسره بر صدر شان بر شده قوقه بالضم قاف اول تکمه کلاه و جاوشی بالجیم

فارسی لقب و جاسول را گویند است شبه فلک صید گرشا ابخشن ادم

انگه بر و بار سپهر بی غلام ما بر سپهر آفتاب ساو و وزیر گویند و ابخا مصرع اول

یارب

18

مناسب بعنوان مراد داشت و شیر فلک صید از شیر که فرزند فلک شکار میکرد

و خراب می‌خفت بر کرامت خوابیده باشد یا آنکه فلک را شکار خود میکرد و بچنگال می آویخت

بیت لبی که فرو رفت سود و اخلم   محبره سر باز بماند از رقم محبره دوات را

گویند از کثرت نور همچنین حیران ماند بیت حاجب و فعال چو قمر و ستاره نغز

زاگشت لوحات بسیار حاجب بردن دار و در باو فواف که حد الکنند لیکه بار یافتگان سال

از بیگانگان و ستاره جانور لیست کلان خوشی آواز برند که امانت شده او سال

عسارسی نامند بیت شب چو بر آمین بهاران زمین   گرد هوا بر زر گل

یاسمین گل یاسمین کنایت از کوکب است بیت زینت لبی رشته و در ثمین

گشت بیک رشته بر رشته زمین رسد که بر او ثاره و بالعلم قطره باران در ثمین در رشته

بر رشت تا بر زمین انجمن زمین و در بعضی نسخ بر رشت واقع است بموج بر شده

بیت بر چه زر و حادثه نور و نیاز   توسن خنده حسن لب آمیز تو حسن نارام

توسن خنده کنایت از طبع جواد بادشاه و از شراب نیز محلو داشته اند چه در مستی

نیز صفت حیف بیشتر بر طالع میشود و حادثه یعنی آنست که بر چه از زر و حادثه نور و روز

دانست یکشنبه غره سلطان الجیوش عقده بنا بابیهار ماند از شیر جوابنوع

گل از گلستان سی چون صاحب قیت شود آفتاب بگشت بوده

بدین زیاب از شرف خوانیش پر نور اند خونین وار شرف ماه

طلب کرد بخشش لیدا از برج حمل برج ثور است و بدین قرار سال گو بیند وان در

برج ثور داخل است و آفتاب در برج ثور اگر نو گردد شرف او در ثور درسیم

درجه برج ثابت و شرف در سیوم درجه ثور است که مختار است سی نقطه یک درجه است

گذاشت چون صاحب از نقطه ثانی ندانست پرگار که بمعنی دایره است کنایت

از آسمانست و مراد از نقطه پرگار آفتاب یعنی آفتاب از حمل جائی و حمل نقطه خود

که نقطه است از نقطهای از آفتاب نزلی نتوانست و نتواند که از نقطه که در وصول داخل است

گو اگر بدان باشد و لقمرا حب بجنس کنند که آفتاب حب اگر واشتشند نقطه صاحب یعنی نقطه نداشت

ای برج کواکب بوعیده از آنکه از نور آفتاب هم کواکب منعکس است و بدین امسکره

سی خوش دهقان لطافت سر کشید سنبل در تو ده خود در کشید سنبل خو

گویند و نام برجیست و مراد همین برج سنبل است یعنی خوش دهقان بلند شد

کم سنبل

گر سنبله سا در میان خود گرفتست شاه برائین خود از جام جم خون

بوالفنسی می‌کرد کم نغمه از سراب خولان و عیشی کرد بوالفنسی گرم است نغمه چون بوالفنسی

کنایت از سراب داشته اند که مستی مخمیت زود سبز بار لرزه در آورد بر روی چین چهار

روی چین حصار کنایت از آنهاست و از ده نیز یاد داشته اند و ده سالکه ده بلند

و سیدم نای دمادم قلقله و ده دم نغمی آواز و افسون و جابلوس چشنوه و فریب و بلاد

اینجا می‌اولی و دمادم بی در پی نغمه دمادم آواز میشد که و نفس در دم بانع اعاقب

زنگله بیخ نای سیاله در پی آواز کرده که سرا پرده صحرا نشینی و سبزه

روی بارگاه الیقین او تاج جم و شه معنی میخم حبیب حبشی رش السنوار و سیر صبا زنگی انداز اولیا

کر پناه عالم و انما سلا او تاج خوانند و حجاب معتبش تلال مجتبا نیز گونید پس توانند که ایمن

ارادت نمایند که اولیا که و آن نیز شاه را که افق عالم از روی تجد در وطای فردوسی اورد است

نقران زده اند است تجد و ران مجلس فرخ اثر گنج همه زیر زمین بر زبر گنج همه قسمت

به ابو جعفر و زیر فیضاف برین نغمه گنج تمام نه زمین بالا بود از آن مجلس نیز کیسه‌ها که بوده اند

ست جشن شاه به دولت خوش عالم بکام از خوش سنانی که گشته جام خوش بیانی

بالنگ [illegible] بویی [illegible] عالم [illegible] است و [illegible] و [illegible] که تمام [illegible] کلاب [illegible] و چون [illegible]

[illegible] از شراب [illegible] بوده [illegible] آواز [illegible] عشق [illegible] گشت

[illegible] است [illegible] جام [illegible] است از شراب [illegible] اند [illegible]

[illegible] که [illegible] در [illegible] و بعضی گفته اند که [illegible] که در [illegible]

باشد و [illegible] بعضی [illegible] و بعضی [illegible] گفته اند [illegible] و [illegible]

[illegible] کتاب [illegible] از [illegible] که [illegible]

و [illegible] اگر [illegible] اگر [illegible] نا [illegible] را [illegible]

خسروا از [illegible] عجب   عجب نیست که بهشتی خوابد [illegible]

[illegible] اهل الجنة بله [illegible] آمدن [illegible] از [illegible]   [illegible]

[illegible] با [illegible] از برخان از برخان [illegible] و [illegible] و در بعضی نسخه از

[illegible] و [illegible] است و از [illegible] است و بعضی گویند از برخان تمام

[illegible] در [illegible] و در بعضی نسخه از [illegible] واقع است

[illegible] گنج [illegible] زر [illegible] گنج [illegible]

از روشنایی صبح و ظلام آفتاب است آمده و برآمدن داخل ستاره شده علم

داخل از دو برزه بار داخل بالضم خانه سراپرده و پاره علام هم رنگ است چون کره

بر کوس ناس و او بوس   ز وس او با ذرر و بنه کوس گره چوبکی که از او

نقاره نوازند و نیز بازار فارسی حصار و فرزد و زمین آسمان و نام حصاریست

که دختران گشتاسب و برادر روی حبوس بوده و پرفند بار آنجا فتح کرده خواهران

خود را ... ساو آور دیگر تو بشن با و از خود با و زر زمین برابر کرده است

از سر داد ... یکه فرهنگ   گشت پیاده چو کیک اندر چمن پهلوان

دو لبرست قند ز زرین چو فلک مو بمو   فرق نه موی ز فلک تا برد

یعنی قند ز دو دو استان ز رستمان و به تفصیل نوشته شد مصراع ثانی را

بدو وجه خوانده اند اول آنکه فرق نه موی ز فلک تا بد و چنانکه در اضافت قند با

یعنی از فلک تا پای قند ز موی فرق نبود و وجه دوم آنکه فرق بموی ز فلک تا بد

و لیکن فرق میان قند ز و فلک همین بود که قند ز موی دارد و فلک موی

ندارد و با آنکه فرق یک موی از فلک تا پا بود است حاشیه خبر و برکسی از

حفت طاق   جوهر فرد است بالاتفاق جزء جسم و ذاتی مجرد نام قسمی از جامه ابریشمی است

و جوهر بمعنی ذات است از جفت طاق یعنی اعراب و جوهر فرد یعنی ذات یگانه

و نیز بمعنی جزء لایتجزی که ذات بی قسمت به هر روی است و متکلمین اجسام را مرکب از آن

گویند و درین بیت معنی اول بالقصد ملحوظ است و ثانی بتلمیح و هم بلاحظه معنی ثانی

در بیت و دو نیم مجرب سکنید چو بر آن جزء که فرد است لقب   با قدیه تقسیم

بجز داین عجب جزء و نقطه در مصراع ثانی بمعنی مشهور است که در عبارت

انکا پاره گوشت و بمعنی جامه مخصوص نیز تواند بود حاصل معنی این بیت آنست

که جوهر آن جزء را که فرد لقب داشت از او بلا جوهر فرد میگفتند تقسیم

بجز با قدیه بود و این عجب و نادر است موی میان و در کمر زر شده

رشته یاقوت دگر دو رشته یعنی میان که همچو مو بود دیگر بند زرین شد

و رشته کنایت از میان است هر چه که بودند امیران شاه

از همه در چرخ چو خورشید و ماه یعنی همه امیران که رتبه عالی و نور روشنی یافته اند

در آسمان بودند همچو خورشید و ماه روشن و نمایان با آنکه هر یکی چون خورشید

و ماه

وه دو چرخ جست بوده‌اند و چرخ بمعنی دیبا نیز آمده بود و بعضی چرخ را بمعنی گردش
گرفته‌اند ای از غایت نشاط در رقص آمده بودند ـــ لبس که خوشی
داد خوی از تن برون   آبگینه از خوی او آبگون خوی نام جامه‌ایست
سرخ رنگ که تافته را و سر و تر بست ـــ صاحبی فوج بر آب دگر
بر تن ور باصفا ایش کند صاحبی نام جامه‌ایست ابریشمی سفید رنگ مخطط
و در باصفا آن ملوکان باشند با پادشاهان ـــ خاره بر اندام
کسی خون شود   ششتری لعل کم از خاره بود ششتری جامه‌ایست منسوب
بشهر ششتر و در بعضی نسخ بجای ششتری معدنی است و معدنی نام جامه‌ایست
سرخ رنگ ـــ صف زده با تیغ زنان و گوان   کشته بدرگاه
شهنشه روان گوان بفتح فارسی پهلوان و دلاوران و بزرگان
ـــ راست که آمد چو مقام تعالی   کرده سجده قد چو دچون هلال
تعال جمع نوک بمعنی کفش برکس از آن سجده خالی بود   صورت
شان صورت فالی بود فالی جامخانه که ایشان آن را نیز گویند

صورت قال شده از نقش نا پاشنده است سر تیز تراشیده زینه قلم

زان قلم آمیخته خندان رقم قلم تا پاره که ازان بنویسند و بعضی زدول

خندان و خواری دگری است روی خنده طلعت حسن از چشم تنگ

دیده در انداخته در رخنه سنگ پیچ چشم تنگ بر وزن ستان چنانکه گد

افتاد د بغوله چشم چنانکه در رخنه سنگ بار انداخته اند و در بعضی نسخ در اول

مصرع بجای روی رخنه نوشته است لیکن تشبیه باطلست و روی مناسب

است از زنخ تا رخ شده صبح بهین   و از گلو تا لب دهن پیدا کند

رخسار تا خسار و گیرنی برابر بود و بینی پست بود و اصلا بلندی نداشت و از گلو تا

برابر شکاف دهن بود با آنکه دهن هم پست بود از پهنا پست بود و غلیظ مصرع سبعت

موی که بر لب باشد مصرع زنخ زنخدان و بهبود که و با و که مصرع حسن از تیش دو نخجی

نیکو ها سبعت چون پنج خو تماغ بودی   رشته بهین تعجب ان در

گلوی تماج نام آشی است و نام جزی از بهین خرد و انواع الطین و بلغار نامند

وارد نیم خمیر کرده را نیز گویند و رشته نیز نام طعامی است که آنرا رشته پلاو گویند

82

وانچه از نسبت پشت بر شتر بار که در گلوی ایشان بند کرده لجه بند یعنی رشته که
بشتر بر طعام ایشان بست در گلو بود و لوانند که رشته یعنی مار که از بدن بر آید
و آن را نار و گو میند یعنی اگنامه با بن گرده که و هوای بودند از بستان
لبته سینه سفید و سیاه   گاشته گنجد بر زمین تباه   در زمین به
اگر گنجد کارند سفید و سیاه میشود است پشت چو گنجت سرای در فرش
جرم فقاگاه سرا و از کفش   در فرش یعنی دال و سر دال آلتی است که آنرا
اهل هند اری گویند و علم و آن این که کفش دوزان بدان جرم
تراشند جرم فقاگاه یعنی لایق زدن کفش و با کفش ساختن است
نیم تن از موی بره در خز اطلس   نیم سر از نیم سنبش در تراشش
موی بره کنایت از پوستین است و در رسم فضلاست که موی نیم سر
می تراشند و از میان قزلباش برق علم نگاه دارند است برق لغت
رسرافراخته   بر جم و طائبس زمیرساخته   بر جم زرد از موی سر انباشت
و طاس کنایت از کاسه سر است از رقس موری سان بر و رس   از شن

و باسن و بسن خورش موری نام الفی است و اهل آنرا ماه دان گویند

که از آن راه آب و هر چیز که باشد بگذرد و از جامع المخازن منقولست که فارسیان

نیز باین معنی استعمال کنند و بسن در صحاح گفته که لبن بمهمله بمعنی بربنه و در صراح الحنبلی

تصریح کرده و باسن بهای فارسی باشد و بسن گشرمن استخوان مهره پشت که در رو

مرحلم باشد و نیز گفته است قصه شنیدم که هم از البسان که گر ابن گنبدی

بخور و آن دیگر قسم درد طعام و نام زمینی است که این شغلان از آن زمین بود ندست

از رسک لنگ بزرگ استخوان گربه تخی شد بر روی ماسان سنگ دوات

گروهی از مغ است بر سر چوبها سر بر کرده شد سلیخ بران خره موده شد

سالخ لنده ان پوست و مراد سر پوست گند است خره بندی و سلیخ از تو ماه دخره

ماه از ماسه رو رگو بندست که انسان از هم صحرا انوش تلخ کمفیان بره آورد

جوش صحرا نوش بمعنی صحرا نورد است کمیت اسب است سرخ رنگ و مخ کمیت

آنکه لباسهای مار بسته باشد و این بهترین رنگهای اسب است و کمیت شراب از نیز گویند

ست چوب شده از درش مقیاس کرسی چوبین شده زیر پلاس

بلاس کنایت از جلهای اسپانست یعنی از بس که راه بی قیاس رفته بود اسبان
مانند تخت چوبین شده مفهوم دانست که آن اسبان از راه رفتن مانده می شدند
چنانچه چوب مانده نشود ست چون فرس اقتدار باخود سپرد   مپر سلاح اسلحه
بمیس ابرو آفسار بالفتح الف و سین مهمله ریسمانی که بدان اسپ و ستور بندند و اسلحه
جمع سلاح ست تیر و کمان را چه توان وصف کرد   بر سر پیکان بلا آب خورده
یعنی بر سر پیکان آب خورده بلا بوده ای جای بودن و آب خوردن بلا بوده کنایه
از زهر که به پیکان دهند تیز داده بود ست سخت کمانهای تتار شکنجه
داده از چوب اتابک برنج اتابک چوبی که وقت گرفتن کمان در زه
در آورده بکمان بندند تا ریشه نگردد ست آمده فتح جو از پیش رفت
هر کسی در محل خویش رفت یعنی هر ذات و هر چیزی بجای خود ببرده
شده ست گشت روان بره پای زنگوه خاک بر انگیخته کوه بره
بالفتحتین دابه که گرد چیزی گشته و از جهت شکار دو گشته تا از میان
جدا نبود و آلتی از افزار در دو گران و دندانهای کلیب با کیسان

هو

شد باب زرینه طرز   دامن کهسار و آمد بر زر طرز نقش و ثبت دگر نه و

نگاه یعنی از شنیدن صاحب جلال که نقش زرین و ثبت جنان معلوم نشد که گویا

دامن کهسار در لرزه آمده است و در بعضی نسخه بجای لرزه در زر آمده و معنی در زر باده

شدن است است آن دیبا شد روا گر نای   و ز شغب طاس نفری درای

و سایت جلاجل شد آل را گفته از بار تخفیف و تشدید و ساز ها و بوق که امات شد اتلا جهان گوینده

است و در چو گذشت زاگاه و بیگاه و شد تجرا شار نوبت ها گاه و بیگاه چرس شنوند که و

شغق شد از اهماس دار شد جبر آگرد نه و آه بار حباب از شغف است آن بزرگ گرده طاس

زهیب   سر هوا رفت چو بانگ حباب تو آن معنی آن است که ما گردن کو چو گاه از بانگ

و ده شد و سر هوا مانند بانگ حباب رفت بانگ اگر برای آن گونه خفن و در راه ایت

است از پنبه پشت ساز نه وما بر شد است آنکه دگر مانند شهنشاه و هر چه گرده زراد

از دیوان شهر سپهر آتش سپهر و زر سپهر گردانید است چون فلک از شب خود کرد شام

جام فروج بعد زد و در هر ام جام فلک آفتاب را گو شد است هم نو و بعد جام لرزه در دلت

داده هم کو رخود را بر دلت تیر جام فلک ستاره ها را افکنده و در این بیت اشارت است

جام

از شرب خوردن هر چه در باطن طبیعت کسی است ظاهر می‌شود و در حق شراب خالص

نامه زود گرد [illegible] به برکنی اوده   همه مرا خبر از ملک باریک اندر شان

یک جمعی از سواران رسیدند و از خبر دار شوند [illegible] که در جوش نوبت خود را تمام

صبح دمان برزده بالای بام دمیده کنایت از آفتاب است و مراد از بام آسمان است یا آفتاب

بر آمد است گرد سیه پس که بخون او فتاد   چون خبر رسیده بود باباب داد خبر به تشنگی

در میان دریا افکنده است آمده و آن لشکر دریا شکوه   رفت بیابان گرد ما کرده

تا غالب آمده پادشاه است که غبره [illegible] و او یک روز چون   حیره گردیده

عالم بخون [illegible] یکسره خراج و حاصلات [illegible] عالم را بخون از [illegible] چون [illegible] دریا

سه روز دگر خون فلک گون   داد روان چشمه خود را برون از آفتاب را برآورده

و چیپور نام پرگنه است چهار منزل از دهلی است خان کرده [illegible]   گر آب [illegible]

گر لشکری سپاهی کرده در مصراع اول [illegible] است و در مصراع ثانی لفظ [illegible] است [illegible] حلقه [illegible] جذب

نیز تواند بود و چیچو نام گرد اسپ [illegible] که لشکر او در افغان [illegible] او بود گویند برادر سلطان غیاث

الدین است و در وقت سلطنت غیاث الدین امیر خسرو چند گاه مصاحب و ندیم او بود

[illegible]

نتیجه از این که چون بار دو خانان دو سه حبه از نفس لبهای خود بر بار دو زلف حلقه او فتاده‌اند

بالگه از بس که خانان لب شکر لب بر بار دو بوسه جسد او جلاب لبشه پیوسته تیغ زن غرق آن

غرب   تیغ بودن آمد چون آفتاب تیغ زن غرق پادشاه نصیرالدین را گفته و آمده

رنگ گسسته و از تحریکی و ترکی التماس نکرده، طمع به خراب و ترس تمیز حسین

از تاج نصیرالدین است که از آن طرف سر برده از طرف شده از رنگ ترک آب و گاه

نرم شیوان فرا داشت که از علم برسر غرب کشید   با پس از آن بار به

بمنصب رسید علم کشیدن بسوی مغرب ناصرالدین بمبادرت آنکه خود را مراد

داشته بمن که بر بلاد مغرب لشکر آورده‌ام زیرا که من از این مرتبه گوشی

جهاد نصیحت رسیده و نوانگر که شناخت از غرب الدین باشد او را که پادشاهی

بلاد مغرب رسیده زیرا او را مرتبه من منصب پادشاهی رسید آنکه نورالدین

به من است رسیده من که مهر بر دو سر   ملک آن ملک شام و دهر

گفته و در مصر چنان‌که بعد از این است زیرا که وجود من اگر مر تاج و پادشاهی برد و باب

آن پادشاهی در امداد من آمده است که عظم مخصوص قوت و قدرت است

[illegible]

مکش زر اندوده کند در زرش   کس نشاند به بهای زرش این بیت تمثیلست یعنی

تو از زر اندوده و آب تمام تقاضیت من آمدی لایق تقاضیت نشوی چنانکه مس اگر اورا

زر اندوده کنند قیمت زر و به بهای او نخواهد شد ــه نشر قیمتی مس بر قیمت آب

کس نزند تیغ به از آفتاب   شرق و غرب از ما سلاطین و هند تیغ را گویند و دوازده

که جرم کنایت باشد افشان چراکه تیغ عالمی جز تو راست شود و تیغ کنایت است از

مراد خطاب شاید و آفتاب هم خطاب من می باشد ــه گر سپهم در تو رسانم

گزند   جان منست آنکه بماند نمرد زنده بماند یا زی فارسی گزشته و فرو مانده و بیکمین

و سر افکنده و انده ده جا افکندن ــه   در زر تو در قلب من آید غبار   ای هم

تو شوی در بزم من سرمیار قلب تو آنکه دل باشد پس غبار یعنی مجازی

که کینه و کدورت خواهد بود و تواند که یعنی آن شکر باشد پس غبار یعنی خود باشد

پیچ اگر از تو به رشک درمن غبار رفته اگر بیشتر آری آخر شرمنده شوی از جهم

زر تو یا آزا آنکه بر بدر رشک گرفته یا کلاس   در خور آن داد جوانی سره

تقسیم میزان را دیکسره تتمه فرزان کرده ــه تاج سرا از گوهر یاقوت

جشم بیگ اگر گوی نامج بود و قرار داد از گور بر در مصر بنا اول از جشم نام تنفیذ گور برو با

ناصر الدین شد و توقیعات مرا داد معز الدین شد سه پسر دیگر داشت بنا این حمید بود

پسر برادرش که چگونه بود آن کتاب از معز الدین شد و پسر دیگر او از کسی خبر نداشت

که برادر زاده ناصر الدین بود و سلطان غیاث الدین بعد از ناصر الدین جشم

سلطنت بر او داشت و بلاحظ امرا این که پدر را و جد بود و نیز نقش نکرده و نوانده که

از تمر خان سردار مغولان که چه باشد مطلق کم از مغان نکردانم سه

گفت بمیدان طرب بنگیب   بس که گران شد رکیش رکیب بیدآن

طرب اساس کرد و گشت لعل لب و نزاکت و رکیب حاله از کاب شد لعل مشهور

و نام پیاله پست و بر نقش کمیت لعل لب در رکاب و لعل مشهور نقش بر می بست انگشت

که از پی سواری کوفت کشیده لطرب کردن بعطاف شد اگر کمیت و رکاب

نعل شراب و پیاله بنا شد معنی انگشت که پیاله او و از بس که از شراب گران شد

ای شراب لب یار خوش رو و لطیف بعطاف شد این شد وعده هوش گشت

همچنین بنخ گنجینه دار لطف آن شراب ریز   صفت جو سیم ریاه و بره زرش بنیاه

ابن همزاده داد

این بالای سرو باد مد نشار رواق اگر نباشد از جهت وجاد کنایت اند اسب جنیبت

بیت ست گشت دران خانهٔ تیر از مهر   محترق از آتش خورشید تیر عطارد

و چون اتمام عطارد است سیر مقصد میمی است یعنی تیر محترق اسم مفعول است یعنی سوخته.

و اجتماع شمس بعطارد و در اصطلاح اهل تنجیم احتراق عطارد گویند چنانچه سبق

بیان یافته است خانه و تیر از الفاظ متشابه اند و در بعضی نسخه در اول مصرع بجای مهر

امیر است یعنی امیری آفتاب در خانهٔ عطارد درفت و در بعضی نسخ تیر و اعراست

یعنی خانهٔ تیر جوزا باشد و تیر روشنی آفتاب بازی از روشنی آتش

آفتاب خانهٔ تیر سوخته شد حاصل آنکه آفتاب در خانهٔ جوزا در آمده بود که باد و اشاه

روان شده بود و نه هم ست باد ز جوزا شد و آتش ز مهر   سوخت

جهانی ز زمین تا سپهر برج جوزا هوائی است چنانچه گفته شده و آتش

از باد افروخته تر گردد یعنی باد از جوزا و آتش از آفتاب شاره بود ست بجرخ چو شد

صیقلی تیغ خور   بست ز جوزا سفن   دوره رویه کمر مراد از صیقل سنگ فسان است

و جوزا را بد وال که از دو طرف سنگ گذرانند تشبیه کرده بست فعل لازم است

و ضمیر شین راجع بچرخ یعنی آسمان چون سنگ فشان تیغ آفتاب شد از جوزا او از گرما از
دو طرف لبنه شده است اختر بد مهر فلک گرم کین   گرم شده مهر فلک بر زمین
مراد از اختر بد مهر فلک آفتاب یعنی آفتاب در لغة عالم گرم شده و مهر فلک بر زمین
گرم شده بجهة ملاقی آنکه بر زمین از طرف او شور رسیده و در بعضی نسخ را اختر
بد مهر واقع شده پس تقریر معنی آنکه بسبب اختر بد مهر فلک که گرم کین است فلک
گرم مهر شده بود بهر تقدیر تکرار لفظ فلک در هر دو مصراع خالی از شناعت نیست و در بعضی نسخ
در مصراع ثانی بجای مهر مهره فلک نوشته است پس مهره فلک آفتاب است چون دید که فلک
در کین او در مهر شد است مهر خورای دو روی گرم خوی   گرم شود هر که بود از دو روی
بدانکه اهل تنجیم جوزا را دو پیکر مقابل هم تصویر کرده اند و دو روی منافق را نیز گویند
یعنی آفتاب از بودن او در جوزا گرم طبع و خشمناک بود از آنکه گرم شود از حیف منافق
هر که است هم است مانده دران رخنه ز آتش نشان   چرخ بهر رخنه شد آتش
فشان یعنی آسمان بهر رخنه علم آتش در زد و در بعضی نسخ زهر رخنه است بهر تقدیر از رخنه
کواکب میتوان مراد داشت است مثل لعاره و زمانه سال   مثل القادر شد

امد زوال

اندر زوال زوال و دور شدن و معدوم شدن و برگشتن آفتاب از نقطه
نصف النهار یعنی اخیر مراد و مقصود بالذات و بد و معنی اول تعریض و تخییل است
بیت تیزی خورشید هم از بامداد   کرد حک از کاغذ شامی سواد کاغذ شامی
کنایه از آسمانست و سواد کنایه از شب چون در بین سوار در نهایت دراز شود و شب
نهایت کوتاه گرما و مقصود آنکه آفتاب شب را از میانه برداشته بود بیت لیک ز تاب
فلک تابناک   سایه نماند از این مردم بخاک یعنی از بس که از تاب آفتاب لاغر
و گداخته شدند سایه بر خاک نمانده یا آنکه از تاب آفتاب سایه که از شخص بر خاک افتاده
یا آنکه بود سوخته شده و این ملاحظه آنست که در وقت استوا سایه کمتر باشد بیت
ز آتش گرما که ز سر شد جوان   آهوی صحرا شده آهوی خوان گویند آتش در سرها
اسیر میشود و در گرما جوان شود و جوان را غلبه‌ای از غلبه آتش آهوی جوان شد
یعنی بریان شد بیت سبزه و گر بافتن زمردنمای   کاه شد و باد هوا کهربای
یعنی سبزه که از شبنم و رمی پاشید و از غایت طراوت مثل زمرد می‌نمود کاه خشک شد
و باد هوا آنرا از جای کنده و برده بود بیت باد زنه دست بدست همه

وزدم او باد و بدست همه باد زنه باد بیزن که آنرا مروحه و اهل هند پنکهه گویند در مصرع اول دست

بدست مرکب است پس قافیه شایگانست بمثل قافیه آب و گلاب و در مصرع ثانی باد و بدست

یعنی هیچ چنانچه ضرب المثل است باد در دست حاصل معنی بیت آنست که مروحه در دست همه بود و باد همه

هیچ حاصل از وی نمی شد ای آری کالنزی گشت ـ اصل نخلی که بمریم رسید   باد بخشش

نفس هم رسید باد زن آنرا از برکت سرما سازند و باد مسیح موقوف است بی اضافت و فاعل

دمید باد مسیح است یعنی مسیح از نفس خود او را باد دمید و چون باد او روح افزا و روح بخشش

است بباد مسیح تشبیه کرده و نخل مریم آن نخل را گفته که چون مریم در زمان تولد عیسی علیه السلام

بزیر او رفته و وی لجه از آنکه خشک شده بود و کرامت مریم تر و تازه شد و بار داده است

ـ بر سر هر میوه ز تاب تموز   مرغ شب پخته خور و خام سوز تموز گرما و خام سوز آنکه

نارسیده و ناپخته میسوزد یعنی از تاب گرما تموز پخته و خام سوز را نخورد و یا آنکه پخته را نخورد و

خام را بزمین انداخته میسوخت چرا که زمین گرم بر که زیر افتاد سوخته شد صفت خربزه گزر دلی بجا

که بود ـ تیغ و تعیس میوه بالیدند بلعال خربزه با خای معجمه مفتوح و بای مضموم و آنکه بضم خای

و فتح با فارسی خوانند محض غلط و خطاست و این چنین شنیده شد از زبان دانان

و از کبف

و از کتب فرنگ نوشته یافته یعنی خربزه از دلیری هر جا که تیغ و طشتی او را مهیا بود
بسر غلطان آید و باک از کشته شدن ندارد و تیغ عبارت از کارد که بجهت بریدن
دارند و طشت نیز از برای پوست و تخم آرند و تیغ از قلم خربزه و از طشت نصف او
داده اند و داشتن چنانچه بعضی نارسایان اراده نموده اند یعنی دور و از ادب بعید است
بیت خربزه گوی که از صحرا او گذشت — گوی ببرد از ثمرات بهشت یعنی خربزه
گوئیست که از میوه های بهشت سبقت کرده و بعضی گویند خربزه را تشبیه گوی ای که از میوه بهشت گوی
برده تقدیر یعنی اول بهتر است بیت گوی شکم بسته چوگان شد — گوی کی بیند و
چوگانش ده آز چوگان آن خطی سبز که بالای خربزه می باشد اراده توانند که لختهای
خربزه که از اقلیم خوانند مراد باشد چه وی نیز بچوگان مشابهتی دارند و خطهای خربزه اکثر
ده می باشد و بغایت نادر است که زیاده از ده باشد و قلم نیز اگر بریمان ببرند ده خواهد شد
یعنی آن خربزه مثل گوی است و شکم او باز بسته از چوگانش ای چوگان خبه بهم بسته اند
بیت بر سر هر میوه کله و رشاده — بیهده کله را همین شهر شده کله ور صاحب کلاه ای سر آزاد
و بر بعضی خربزه پاره غندهی می باشد که از آن کلاه خربزه میگویند و خربزه بهترین میوه هاست

هو الغنی

یا تفاق اہل تمیز ست ـــ از غره گرد آمدن در روی نبات   خام خضر بخته چو

آب حیات از خضر معنی لغوی مراد ست ای سبز رنگ و ایہام ست بمعنی علمی

ـــ گرچه از و چشم کسان درد کرد   روشنی چشم مست ان نه کرد

از بسیاری خربزه خوردن چشم بدرد می آید از جهت غایت حرارۀ او

ـــ خانۀ خیس از خنکی و تری   یافته از خرکه مه برتری خیسش جا ایست

سطرکه بجهت تا ثیر او سرد ست و در نسخ صحیح دیده شد که خیش بمعنی کتان ست

و از جامۀ خیش خیمه می سازند و آنرا خیشخانه گویند و خس خانه که از خس سایبان سازند

و طراوت دهند و مراد از خرکه ماه سرطانست چه سرطان خانۀ ماه ست و اہل تنجیم سرطان را سرد

تر گویند و توانند که از خرکه مه هاله اراده نمایند که موجب رطوبت و سردی هواست و دوریست

که فلک را آدباشد ـــ خلق اگر ماندند چو پای خوبیش   گرده کتان لرزه زسرمای

خویش تاثیر کتان نیز سرد ست یعنی کتان از بس سردی که در وست می لرزید مانند

سهاز دکان یا آنکه از بودن او سرد و لرزیده بود از آنکه او را خواهند برید و قطع خواهند کرد

ـــ لرزه بکتوی بهاری بتن   بر گل صد تو بدریده کفن کتو بهاری نام قسمی از جامۀ است

ذرائع تمیز ها

که از نسیم بهار خیزد تا تیر گل سر وست و برگ گل کفن بر بریده ای معدوم ساخته یعنی سردی بلکه تو بهار را

سردی گل ارکان تو معدوم ساخته بود ای در جنب او چیزی نبود و بالفتح بار عربه بهار بیرنگ بهار ای

بیرنگ است جامه بیرنگ ساخته نرگس چو گل   خار خشک داشته بر بوی گلاب

یعنی هر که او بطریقه سراب خورده سعی در سردی و خشکی میکرده است گرگ گریزان اجل شد بر

شیر پنهان به نیستان زنبیر گرگ بفتح کاف جانوری است از گاومیش قوی تر

و پایهای او مثل او فیل است و اصل هند آنرا کنیده گاف فارسی مفتوح خوانند است

خوک که دندان گرازی نمود   طعمه پیکان شد گرازی چه بود گراز بکاف فارسی خوک نر

و در اصطلاح مردار و گراز گویند و ناحیه و گوشه و طرف است تا ماده در

رسید   از بلی و ملی حوض شاد چه بابا آدو ده نام شهریست گویند در ایران نام او

حوض است و اینجا مراد لغوی است ای بدل و ابهام بنام اصلی او و ده که نام دریای است

است تیغ زن مشرق از آن روی آب   گرد جو روشن که رسید آفتاب یعنی معلوم گردد

که معز الدین رسید [illegible] ستاره چه [illegible] خورد و [illegible] که بدان شرق پاک کنند

است گرچه که آن زخم نگشته رسید   خستگی زخم بدر پا کشید دریا

هو الغنی

کنایت از نصیر الدین ست ای در وی مراتب گردید شاه که از چون خود زخم دیده

ماه چون تیر بیل در سینه یعنی اگر خود آن آزار دیده گفت بخود که ای دل

تنگ خراب   منقلب شده نام تو در انقلاب   منقلب دل و برگشتن و انقلاب

نیز بمعنی برگشتن ست یعنی ای دل نام تو از سبب برگشتن تو از نفس دل منقلب شده ست

یعنی موافق در پی آزار ست و تو مهر ورزی   دگر نیجام بیر سوی جگر تو ز نشستن خوش یا

سوی یاقوت روان گشتن خونابه کان   یاقوت کنایت از نصیر الدین ست

و خونابه از مکتوب وکان انبذ یعنی و با چشم بدر او ست   چون دل

حامله مهر گشت   هر شب حامله مه که مانگ زنست   چون میان شب بر دار زده

آفتاب شد را شب آفتاب را در میان گرفت و بر وی ماه که مانگ زنست

ای ماه شب حیات و گذشت یعنی شب تمام حامله یک مه … بزاد در آن …

از حامل … شب … نمود یا غبار که بر روی ماه که مانگ زنست چنانکه گفته شد …

از ماه چو افتاد و از کوکبه لشکر بادبنات کواکب ست مهر مانند چراغ …

خون شفق گشت گشتان سوی مهر آزرمهر آفتاب و از شفقی ز خون برگ ز وقت

طلوع جانب مشرق می باشد مراد است و در مصرع دوم لفظ نو لفظی است بمعنی تازه که تحت تلفظ بیت

بفتحهم تلفظ نهانیدن است ه دو شب از خلف خلافت مراد است   تو خلفی پسر

بخلافت خطاست خلافت جای نشینی و خلف جانشین و ضد قدام و مشهور

در استعمال آنست که خلف بفتح لام بمعنی صالح و زیاد گویند و بسکون لام بمعنی پسر

فاسق و بد را خوانند و لیکن است که صالح را بسکون لام و فاسق را بفتح لام

هم گویند کذا فی القاموس و هر یک از خلفی خلافت در مصرع ثانی محتمل

دو معنی است اول آنکه خلف بمعنی پسر نیک و خلافت حرکت باشد از خلافت

و نائب مناب یعنی تو پسر نیکی و مناسب بخلافت تر از خطاست دوم آنکه خلف بمعنی

جانشین باشد و ضد قدام باشد و خلافت یک لفظ بمعنی پادشاهی و نیابی

تو جانشین منی باشد پس از من خیال پادشاهی تو را خطاست و اگر از خلف

پسر بد و فاسق و آنکه در و نیکی نباشد مراد دارند نیز نیت مناسب و

موافقت نفس الامر خواهد بود ه غضب مکن مغضب نشین   غضب

روا نیست در آیین غضب بغین معجمه مفتوح و صاد مهمله کشیده گرفتن

ونیز دیگر نقش است خصم بعد دست گر افسون کند ناخن ز انگشت

جدا چون کند یعنی دشمن اگر بعد قدرت سحر کند ترا که بجای ناخن انگشت صح

جدا چون تواند کرد و در ضمن این ترکیب اشارت است بنحو خواندن و کنایت

از آنکه تو مانند ناخن از انگشت منی مرا نیاید و در پای کشف در عرض مستعجل

دشوار است خوردن و در کار خود نارسیده در دهن خلق خیاری کشید

ای نارسیده خورد و بود که بچه مهر است بلحاظ است بقول مشهور الصبی

صبیٌ وان کان نبیاً یعنی کودک کودک است اگرچه بچه پیغامبر باشد

کفش شاه جهان با پنج معاهد بدر قصر یوسف برگشته به پیر کنعان است

ملک بمیراث نیابد کسی تا نزند تیغ دو دستی یعنی تیغ دو دستی محتمل

سه معنی داشته اند اول آنکه دلیران روز هیجا از حرب و ضرب بسیار که یک دست

از کار بمانند بدیگر دست شمشیر میزنند دوم آنکه بعضی دلیران دو تیغ می

بندند و در وقت کارزار دو دست تیغ گرفته کار میکنند سیوم آنکه مراد

از تیغ دو دستی شجاعت و سخاوت است و پادشاه را ناگزیر است

آنکه

حضرت سلطان شهید کریم   خلد الله تخلید عظیم معنی آن نشه واره و او را خدا تعالی

به بهشت بزرگ است خلاصه مست یاد و نوشادی جدا   هم تو رادی که بی راد

جرا بینی ای یار تو شاولیت را مانند مست تو هم که مر آزادی و دیگر بر آزاد

از مانندگی شیب است غنیم آن خطاست که دیدی نخست   تائی معلم به بلاغت

درست تائی رسنده و بلاغت و بدیع رسیدگی   بار پیغام پدر بر پسر خود که

بزرگم   بیاب خواتی از بی خست مست کنم در پیدا   اسب نر الفیه الگیدیست

بیاب مرا خود بعد گنبدیست گنبد جهیدن اسپ و چره خوره آن است

گرد روان رشته گش رنگ در   تا که از و رصدف بحر بید در آیات

ز سخن سیب و سکات در خانه و رشته کش حامد و صدف بحر نوشی مرا الدیم

بار باشنج زبیر سوی که اسب را   بیاب نیدیست دو ال که به پیچید چنان

است بیاب ترانجه و مار مانندست . و اسب تو دانی که بر دولت

از حدایت همی مارا بیاب دو برابر بیدارست است بین که لعبتان

هم او شاد و کار   بیاب الم ازل است شده در شمار شطرنج بلکه بیش و ...

مفتوح و نیز بمعنی تیغ بکسر سین و تاء مثناة فوقانیه اول نوشت

و در وی آب آشکار شود و تیغ سین غلط است کذا فی کنز اللغه

تیغ که سهراب بر رستم کشید تیغ شنید که رنگی چه دید سهراب

نام پسر رستم است که رستم او را ندانسته در میدان کشت و بعد از وی

پشیمانی کشید بیت بهر زینت ساخته چتر شهی واین چتر تو از آن ماهی

ای آن تا چتر سایه پادشاهی او بر سر من آمده خواست که خواستند

لیکن نیافت آنکه نمی خواست بر او ساخت تو آسمان و اسباب که از زیر دست

زیر دست باشند سفت یکی و طالب سگک ریزه سنگین نیافته

سفت بضم سین سوراخ کرد و سفتن سوراخ کرده و سوراخ کردن و بفتح

بکسر سین کتف و مانند و شکاف و در بعضی نسخ بجای سفت رفت واقع است

پس نقاب طالب و فیث مناسب است اما از لغات فرهنگ لفظ سفت بمعنی کاو ندیده بیت

مناسب است گوش بیهوده زغایب مرده گوش آن بیت بجا و آن

در زر و تاوان آنچه در روی چیزی سخت بکوبند از دار و وغیره

ماده فدا

ماه فلک چو خوانی پست   رویت مه پرتو رای پست خور بچشم عین عجب نباشد مهور

و سپیدی روی اسب است تاج زمین مبطلی چرخ سای   بر سر انها گشت

زیر پای ساسانی مانند و معنی لسان و اساس و سائیدن و سائیده و معنی مصراع

ثانی آنست که بر سر من جای ما آن تاج را زیر پای تو کنم و تعریض است بان یعنی که بر سر

جای ما ترا زیر پای کنم ما بنظام پدر جانب فرزند میخیزد   ماجرای که زخون بود دوش

بپایان شاه سخن زاد کر از سر گرفت   گفته با نرم تری و در گرفت از رحم

با برادر و زاری نصیحه مشفق بود از روی رای با همه انصاف و جانب حق نگاه داشتن و داد

و نرم و آهستگی و خشم و گناه و نیکی و نرمی است و رحمه عبارت است نگار توام

سر بر همه جهان سپهبد خبار توام تغیر اگر چه بد و زشت نگار تو چو اخاک تو سر همه جهان

است در ره وفا بنده عزیزی نبوی   طرفه که در دیده من در روی یعنی در نظر دیگران

باشی و خوش آن وقت که در نظرم در ای و اشارت است با نکه بسر من نشینی با دو خوب

دیگران نبوی از صاحب نداری عجایب که در دیده من باشی است دل که نبرد و یابد تغ

مجنون بود   دور از تو دور از تو چون بود یک ترکیب دور از تو برای

92

و عادت و توانند که تکرار للقصد تاکید باشد یا برای اقتضاء الم جدائی بود و معنی مصراع اگرچه جگر را

جگرگوشه به ز توام نیست جگرگوشه و در بعضی نسخ مصراع اول چنین است گرچه مرا

جگرگوشه‌ایست پس جگرگوشه در دو معنی فرزند است و در اینجا مراد است از جگرگوشه و جگر

بکسر جیم و فتح کاف فارسی بمعنی منقبض و رنج و بسیار و میانه هر چیز را گویند کذا فی الکتب اللغة

و این ناصرالدین البری دیگر بود که لنگاوس نام داشت چنانکه در بیت دیگر میگوید

بیت خورد از پی دیده مردم بریخت جز تو مرا مردمک دیده نیست لیکن این

جز تو آن چنانکه دوخت از مهتاب به فروخت خورد و معنی بسیار که لنگاوس

باشد و خیز معنی اندک و خیز معنی ورای و خیز است مرحبه رخش عبارت از [illegible]

در [illegible] کنایت از ناصرالدین و مهتاب از خیز او که لنگاوس است نفی از غیر تو توان

کنایت [illegible] کرد و [illegible] بدل باید کرد او را [illegible] که جلیست و در بعضی نسخ

بجای روز شمع واقع است مصرع شمع مهتاب بجا به فروخت پس کنایت از غیر است

و معنی چنین میشود که شمع را بعبارت مهتاب بجا به فروخت یعنی غیر است مراد [illegible] تو

نتوان دانست واحفظ خبر که معنی قسمی از جامه است بکله مناسبت باز از آن شاه جهان [illegible]

بمعنی [illegible]

پیغام بدر   شربتی که از آب حیات انور آن سه شاه فرانم شد بر یکلکان

کرده ضمان تونیام غلمان صاحب تحفة السعادت میگوید یکلکان بفتح ها و

و کاف فارسی یعنی کسان و هم روی گفته اگر خلق همه بر سر حرف باران میخوانند معلوم نیست کدام

لفظ است از اوستاد خود تلفظ کرده ها مفتوح بکسره کاف فارسی یعنی یگانگان

و دیگری همسران و هم لبان ستاده و دوستان است شو تو سوی کام و انگبین رخش

من کنم از قصای عراقین بخشش حکام روز نام والدین است با قصای شرق و عراقین تشبیه

والدین است و مراد عراق عرب عجم است و عراق عرب آن سوی دجله است و بغداد و روم

داخل است و عراق عجم که آن سوی خراسان است و عراق معنی برده از بر دوهای رود و استخوان

خانیده و دو دوال که لوی در زرهای مرشک را فرو گیرند و بد و زنند نیز اطلاق

سه رو تو تکبت کرمش را زیر دست   کارش مالا است زمش و رشک است

ارمش بفتح ها م سه شهر است و اله نیی در دامن کوه که نوعی از ابریشم از انجا می آید و آنرا

ابریشم ارمی گویند و ارمن و کرمن شرق و غرب را گویند سه تاج زمین سر زتو

افراختن   تاج رو تمت زمین ساختن تاج و تنان فلک یعنی ممالک ملک

و وایه بودن از وجه بنداری و حکم راند و خدمت سلطنت از پس سه

رفت نمود در حق وایجا نمود هر چند روز رفت پای بد بر پا نمود و در کنایت از معزالدین

و در پا کنایت از ناصرالدین هر بخشاب که در معنی حقیقی یا بطلوع به ناصرالدین سه

قالیه صلح که در نافه برد شمه شمه همه شد راسم و فاعل بر وجه حاجب باشم

که بنام او در دماو دشمه تتمه اندک اندک و توانند که در شمه ها حرف ها را اید باشم

مانند شمه شود در احاطت نوبت یعنی بو بیت و بدین معنی غالیه بشاب افتاده سه کرونشاطی

ور اشکران مجلسی آراست گران تاکران را منکر لف قاصر مطرب

سه باز طلب کرد رفرجهای خون خروس از لب سرخاب رای خون خروس

یعنی شراب است و در جام بور منشور و صراحی که بصورت او کنند و سرخاب سیل حلقوم ها برند

معروف گویی و شیر برف شراب نام ببوانه که او را سرخه نیز گفتندی غالبی بار دیگر طلبید

از خوم لف مبارک شراب و نقط بار و جام و خروس و لب و سرخاب از الف و اقتضا سبه ایه

سه گیسوی بچگ ارتفاع آب و رنگ و در معنی داد و تسلسل بچگ بجز داد از

تسلسل گرونس جام و پیاپی نوازش بچگ است سه در است اصول طرب از قول

قل

وقال زنخش چون صراحی حلال خوار و ز اصول طرب اصول مقامات سرود است

و تخفیف است با صول فقه و لفظ حلال مناسبت تجنیس است که فقیه جلال همدان در میدان

گردن زمین بار زحامت سخن تمام و این بیت که هر دو ارید و ریا و او کجویه با شهرت

دارد و صامت یعنی خاموش مقابل ناطق است و مال صامت زر و نقره و جواهر را گویند و مال ناطق

شتر و اسب و گوسفند و غیره او است سه خوانند الش تا گرفتی جام می   نوش کند بر رخ کاوس

وکی کاوس کی اشارت به مراد فخرالدین است که کیکاوس نام داشت و حذف الف ها کاوس است

و کاف لفظی است که پادشاهان گفته شدند از برای تعظیم بر نامهای افزایند مثل سلطان و میرزا تا آخر او نیز

جایز است خصوص که ضرورت شعر نیز اقتضا کند   دیده بدان نور پسندیده داشت

دل بدر زهره و ماه دیده داشت آن پسندیده اشارت به کیکاوس است و مراد ملک دیده فخرالدین

است زلف افسر کلاه او فکند   فرق خورشید کلاه او فکند در بیت مصراع افسر و خورشید ثنا است

از فخرالدین است و کلاه و ماه از کیکاوس یعنی زیوری که در خور افسر است کلاه فرقه که سنام خورشید است

سنام ماه افکند ای کجای فخرالدین بکیکاوس مهری ورزید و او را التفاتی کرده است باده می

داشت بر آتش که خیز   غصه غیبت کیخسرو مریز   ایک سر و سری تاج کی

وصت بد مانش همز زوکه‌ای تیغ لفظی است که معنی تاکید و افسوس و زجر می آید یعنی ای ظالم

سینه بران مست است که بنیش هم الدیم سیاه پیه و لکن نیز گاه مستعمل است بد حال و عیز وای

او را گرفت و منع و زجر میگردد است لب چو یاقوت رمانیت بیرون سنگ که [illegible]

عمر از پی او خورد خون یعنی از حد زیبا بود مانند زیبا وقتی یاقوت و چنین لب که آفتاب از پی هم

رنگ آن خون خورده ای رنج کشیده و دو لفظی است و مصراع ثانیا جای لب لعل است

ای لب سنگی است که آفتاب از پی آن خون خورده است ساخته اند سی تیغ تیز تیز تر از

آب که آب خیز از البرز جنبیدن آب از غیر سیاب ما لا است هر لحظه که بر دو لبی زند دلیل

کوه گران را لقایی نیست و آب خوردن باز از فارسی گفته که گفته و مستطر و خبری عظیم و اتصال خیر

و بیات است و مهیب کذا فی کتب اللغة گران سنگین بزرگ کوه گران البرز را نمایند بود نه پا دلیل

استادن کوه گران بوده است این منم انفس تو آب حیات عکس خیالت شده مهتاب چشم

یعنی منم و گره و عبارت از تو تماشا و دیدن همین خیال است از بدر آمدن شاه جهانگیر و کس

بر برادر چو گاه ز بر برد جوان است تاج بر گرد بر آمد به تخت تا نگرد هیچ جوانی را زبخت

ای بنید گری ای که روزی [illegible] و تخت خراب است ست کرد زبان اوری دور باش

[illegible]

چشم زد و دیده به کار اخراس تیر زبان دور باش چشم زخم دیده را اخراس کرد
و در بعضی نسخ چشم زدی بشب ای دور بدت چشم زدن و دیده بد را اخراس کرد است
روی زمین پر از رمح و تیر و تیغ گشت هزار پاره برق میغ تابقه بدرخشیدن برق
را گویند و کنایت است از درخشیدن رمح و تیر و تیغ کنایت از شب است و توانند که پاره کنایت
از رمح باشد و برق از تیغ برین تقدیر پاره و برق را او و عطف باید خواند است از رمح و درخشیدن
این هر دو کی مبینه ملیب شد و گل کرد می جبینه صراحی یعنی از پرتو رخ ایشان که در
شراب گلگون افتاده بود و توانند که چنین تعبیر کنند که از رخساره ایشان می گل کرده
ای رخساره ایشان را می گل ساخته یا آنکه از رخساره مینای را رنگ و زینت گل
بسته شده و صراحی بر روی عاشق آمده می گلگون کرده بود و صراحی بر روی عیل شده
عزم مربط است بر در او مطرب فرخنده فال   دور مباد از غزل او غزال
غزال آهو بره و کنایت است از ایات حسن و ساقی زیبا و غزال از چشم صحه نیز خوانده اند
و آن نیز هم مقام است از مقامات سرود و خود ابیات باشد بدرای نجمه است
بجهت ضرورت مخفف خوانده است در افتاب همی ساقی آن نیم از رح

خویش   دگر صراحی شراب و کباب در سایه   در آفتاب ساغر بود و لیس ان آفتاب

هم از رخ ساقی بود است   فروغ روی تو نیز است زلف بر لب آتش

ز آفتاب نیز آن شراب در سایه آن شراب اشارت بلب معشوقست و چون

شراب را در آفتاب گرم نهند تیزی از وی کم شود گفت خسرو نکیسای زلف

تا بشنید   حریف و مطرب و چنگ و رباب در سایه   رباب بضم رای

مهمله سازیست مشهور و بفتح ابر سفید و نام زنی است و نام زنی که عاشق زند است

زنش شاه کیومرث و نورکی عارض   بر زینه شرف بیکجای عرض چو بر آن کیومرث

نام پسر هوا و یشیت نورکی نام ابلیس عارض عرض کردن لشکر که ابرا بخشی گویند

و بمعنی ابر سیاه و بخاری و دود ال لگام که بر پیشانی اسب بود و بمعنی گیسوی اتش

و عارستان بمعنی رخسار نیز در استعمال آورده اند بمناسبت معنی التست و عرض

نورکی را گفته و چون کیومرث سه سر آورده را آراکنه عرض بالیست مرجع هر را و نوع لفظ

ازین را چون هر سه سر آزاده خراسان خانه بست هم آهوی طرف آفتاب است

سه شمع دل و ملک کیومرث شاه   خلد الله ملکه و نگاه خط تمغی حسن کل تقی ابن

دارد

دارد الله تعالی به همیشگی مرتبه و در مصراع ثانی یعنی نسخ خیش آورده جدد الله کبده وجاه

یعنی بزرگ ای و ارکر داند او را خدا تعالی بخت و مرتبه او ست هدیه زر بغت

خطا و عراق   هر یک از آن طاق در آفاق طاق کیسه طوطیا بر تحفا که در اسب

راس دو در دستر نقره و در رکاب زنجیر و رکاب و تیغ قبضه و در ساکت ویر زقلدوز

و امثال آن گویند در جامه بطور و طاق گویند و طاقه یعنی توانایی و کمیتوی رسن که یتیم را بر حجم

و پاره سپر تیز آمده است اسپ همین صاحب دولت زرد   کجا تا یک از جا در آورد

گرد مهتاب یکسر میم اصطلاح است فارسی یعنی بزرگ تر همین و بفتح میم لفظ عربی است یعنی کند

و خوار و سست و ناتوان هه فربه و بزرگ یعنی زیاده هه است تذر بعد خانگر چه که

حاجی نبود   دل ز تمنای تو خالی نبود یعنی اگرچه بی ایکال بر سر و خانه های از طلا زر نیست

دور دولت و لیکن دل از این آرزو و دیدار خالی نبود است   در سقف شهاب قدم

جنبش راند   آن سقف با درفش باز خواند یعنی مراد دل بود که ملاقات است با هم

و بعد از آن ملک بر رسم کین پادشاه در آمدن سقف کرد و باز آن سقف

بر ورق من خوانده ای مراد سیک کرد در سقف حاجات آنکه مرا نیز باشند

کامروز از خود طلبی   پیش شاه زمن بود زمن کم است استقبال ایام و از پیش داد

پیشتر از فتح مراد پادشاه از جانب آنکه اول بود تواند بود هر دو اول چهارم تقریر آن زمین بار

بلند مرتبه که کم پادشاه بر پیش که میخواستم آنکه دویم اند رسیده بر آن زمین بودای

تخت بزرگان و نشاند پیش   درخت بنهاط او کرد بار ماند با خود

شاخ بار معنی که اورده ریزی کرد گهر اورده خبر فی شب از چرخ کنایت درخت و کیان

نشست بر تقدیر درخت و کینه مرث و کوه از شهزاده کنایت و خبر بکمر مصاف

تخت بر دو اراد شهر اون و ار مست بقصد شاه پادو دقیقی بر الهی ما از کنایت گر

سوار و زنده حقیقت صف   مست پیلان پرده شد ساخته است نشست

حرب صاحب پیلان از پرده لکن شب وادی پیلان پرده جای فی دولت و ابره وامی بار جای دو بر

ترس معنی هم و سر و دوشی روشن شعله گشت آب نیم رشید خسرو   گشت بابک نازک تیغ شعله است

کند و روز و روا بابک عنان پیش است مقام برای سببت دوستان هر دو پیر و

درجه از عبارت نو سکه و شب شهزاده از کنایت نو درم و دند خوردم پرورد نو سکه

بلند افتد و از آنکه حاصل کردند ممتاز بان فرستادن بر او که خاص مرتبه و

داده بر دو بست حرمت آن خورد شهنشه دین پناه   داشت بر آئین بزرگان نگاه یعنی او را چنان حرمت داد که بزرگان را دهند یا آنکه چنانچه از بزرگان سزد و آئین الشان است داد مجالس زرقبا های خاص   تا در جرخی همه زرخلاص جرخی جنسی از جامه ابریشمی است و نیز جنسی از اطلس را جرخی نامند و خلاص بکسر جای معجمه زر خالص و نقد و نفیس و نیم جای صد جنس مکند زری کتب اللوح المنبره آورد و شرف تخت مشرف شود   ورد و طرف کتب مشرف شود طرف یعنی پاره از جنبری و جانب و نام شهری است از شمال خوبند زر و نقره   داعی که بگرفتند مطرف اسم مفعول است یعنی مزینت ماخوذ که گفته زر و نقره لقب است جام همی خواست ز ساقی مدام   تا فلک زر ورق برو برد جام حاصل حوالت ناصرالدین شد یعنی از ساقی جام را خواهنده بود تا که بدیده فلک از زر در خود جام را فرو برد یعنی از دایره بخود کشد یعنی اسمان باشد آفتاب را غروب کرد و جام در مصراع ثانی کنایت از آفتاب است   ساغر خور چون بزمین داد نقد   کرد بر از در قدح لب ز لب یعنی آفتاب بزمین در آمد و زر حاصل از خود با در دواره کرد با دشناه جام شبینه از کف خود بر از در گرد   و در باد شاهان سابق رسم بود که ساقی پیاله خالی نمی دادند

بلکه از مروارید پر کرده می بخشید حاصل آنکه بشراب خوردن مشغول شد و تواند که
قدح شب کنایت از آسمان باشد و در عبارت از کواکب یعنی آفتاب از دست خود
آسمان را پر از کواکب کرد حاصل آنکه شب شد سه جام همی داد بخورشید و ماه
زهره هم رفت بدورش ز راه یعنی ساقی بیاور شاه جام بخشید او و زهره از رشک
از راه بیرون رفت و آواره می شد و تواند که راه بمعنی پرده سرود باشد ای مدهوش میشد
و از سرود باز می ماند و در بعضی نسخ زد و رش بر راه واقع است برین تقدیر معنی چنین
خواهد بود که زهره از بدان دور او نشاط می آید و نغمه میکرد سه مجلسی از خلد برین یاد کرد
شاه رطوبی فلک آوازه کرد لفظ طوبی لک که بمعنی خوش با و عربست و در مقام
تحسین میگویند و او خالی در هر یک از جهت ضرورت شعر است اگرچه بی نیز
درست و موزونست غزل وه که اگر روی تو همی در نظر آید مرا بیش ز خورشید
ماه روی نیاید مرا لفظ بیش بیاد فارسی است نه عربی چنانکه بعضی تصحیح کرده اند حاصل آنکه
اگر روی تو مرا در نظر باشد از خورشید و ماه روی در پیش نمی باید سه خون مرا آب کرد
گریه که از حد گذشت بلبله از من دو دم هیچ نباید مرا نباید بخوان و بای فارسی است

بپایان

و پاشیدن هیچ باقی ماندن بیت معنی آنست که گریه بر سر کوی تو بیشتر از من رود و در من

هیچ باقی نگذارد و یا من همسایگی کند بیت دل ببسنیدم که دوش لعل تو بوسیده

مرد بیش چنین مردنی زیست نباید چرا بهتر آنست که درین بیت لفظ نباید بنون

و بای موحده و عربی خوانند و تکرار قافیه که در مطلع غزل واقع شود جایز داشته اند و نباید

بنون و بای مثناه تحتانیه نیز درست است بر تقدیر اول حاصل معنی آنکه در وقت این

چنین مردن مرا زیستن نمی باید و بر تقدیر ثانی آنکه هنگام چنین مردن زیستن از

دست من نمی آید بیت اتصال مه و خورشید قران السعدین چرخ هر گردان

مر ایشان گردن مه و خورشید ز سعدین کنایت از ید و لب است و در حد کنایت

معلوم شد سبب اتصال مه و خورشید را اجتماع گویند و سعدین یکجا شدن مشتری

و زهره را گویند اگر بجای اتصال اجتماع بودی بهتر بودی بیت گر است چو دریای

سپهر آبگون داو روان چشمه خود ابرون آبگون شدن دریای

سپهر کنایت از سفید شدن آنست و هنگام صبح و چشمه کنایت از آفتاب بیت

کشتی مه سوی کران ساز کرد چشمه خورشید مه و باز خورد

اشارت بدو بید ریاست سپهر است یعنی ماه بغروب رسید و آفتاب بروی برآمد

سه شب که کلف بست او شاهوار   گرو بران چشمه و کشتی شاد رشاهوار

کنایت از کواکب است و چشمه و کشتی از خورشید و ماه است شاه وران تاجه

کاول نشست   دست که دید در و تنگدست هر جا شاه بمعنی نیکو بود ازین

مراد است مگر بقرینه صریح دست پیشگاه که عرب آنرا صدر گویند و بمعنی اندازه و پایه

نیز آمده و دستگاه جای صدر چنانکه بمعنی جای نشست و بعضی وهم کرده اند که لفظ

دستگاه مفرد است که کثرت غنا و سرمایه و قدرت است و این هم از بی مایگی فهم است

دور است و تنگدست بمعنی اندازه حیران ترست حاصل معنی آنست که تو آن دیم

دران جای که فرود آمد بود و تنگایش و تنگی نداشت غباران کوچ کرده بیشتر

خرامید چنانکه در ابیات آخر بیان میکند سه تاجور آن سوی خود از جای خویش

آمد به بلیس از راه خویش تاجور کنایت از ناصرالدین است و لفظ بلیس که قافیه

واقع شده بباء عربی است و بباء فارسی نیز توانند بود و بر تقدیر اخیر اگر بیشتر را

بباء عجمی خوانند بهتر می آید و معنی از پیش است و در بعضی نسخه مصراع ثانی بدین طریقه

هو الغنی

۹۹

آمده بدین بنیر از شاه خویش یعنی معز الدین از شاه خویش که ناصر الدین باشد مستبد آمد

بصلابت و حشمت و بلند ... روزی چو آخر شار و کرمان گشت چشمه خورشید

ز دریا گذشت چشمه خور آفتاب و مراد از دریا سپهر است و توان که چشمه خور عبارت

از معز الدین باشد و از دریا همین دریای آب و از چشمه خور ناصر الدین اراده نمودن

بعید است و مبیت ثانی از آنها دارد ... تا چو برق برانگیخت گرد

طلب کشتی کردن شتاب بر تقدیر اراده اول معنی آنست که معز الدین میخواست

که از آب گذشته بار برد ... یا آنکه ناصر الدین بسرعت عزم نموده بر کناره آب

بسر راه دریافت چنانکه در ابیات سابق مذکور شده ... گشادند بهشتی

شگرف سدره و طوبی مجلس کردم صرف ... کشتی است

سدره بمعنی کنار است و کنار درختی است بر آسمان که مقام جبرئیل است علیه السلام

در آنجا و محل جای نشستن و معنی بر جا و مناسب نمی آید یعنی کشتی را از چوب سدره

و طوبی ساخته بودند و این سدره و طوبی بر جای صرف کرده صفت

کشتی و دریا و بسیار کشتی موج آن بحر برفته ره گران تا بکران

و در تحفة السعادت میگوید که کشتی بفتح کاف انچه بدان از آب بگذرند و بکسر خواندن
غلط است کذا فی النوادر انتهی و در مؤید الفضلا گفته که کشتی بالفتح سفینه و پیاله
که بصورت کشتی سازند و آنکه جند و سنابیان بکسر کاف خوانند غلط است انتهی و درین
بیت دریا کنایت از پادشاه است و موج کنایت از لطف و حکم پادشاه است و کنایت
از لشکر نیز تواند بود بیت جاریه شد و زبانش سلیم   حامله شد بدین بچه بکمر عقیم
جاریه دو معنی دارد کشتی و زن اما مراد معنی اول است و ایهام معنی ثانی و زبان
کشتی آن چوب که انتهای او جانب سر میباشد سلیم بهت زبان و دهان بلد
کمتر درست بود و حامل بار بردارنده و زن باردار و عقیم نازاینده است ماه نوی
کاهل وی از سال جارت   یک مه نوگشت بدو سالش است ماه نو عبارت از
کشتی است از جهت مشابهت صورت و سال درختی است که از چوب او کشتی سازند
و در سال و ماه ایهام است بمعانی مشهوره بیت ماه رسن بسته چو دلو استوار
یافته در خانه ماهی قرار مراد از خانهای آب است و لفظ ماه و دلو و ماهی مراد
حوت از الفاظ متناسبه اند مصرع گشته که سیر سلاسل زبون   عکس

بلالش

هو الغنی

100

هلالست باب اندرون یعنی کشتی اگرچه عکسی هلالست که در آب افتاده اما
از سیر او زبون گشته و باوی برابری نتوانست کرد واین نوبت عجب است
که چیزی از سایه خود در حرکت زبونی کند ٥ صورت آن کشتی‌ها
عین چو ابر و شده پر چشمها یعنی صورت آن کشتی بعینه بلند ابر بود و چشمهاش
و در چشمها ایهام است بسوی جمع چشمه ٥ همچو کمان پرچم تیر از میان تیر نشاده است
کمانکش وان تیر چوبی است که در میان کشتی برپا کنند مدار البعیم مصالح و آشتی و تری [illegible]
همچو فلکان بهوا سرفراز پر چو اصل زده سوکرده باز چو اصل نام جانوریست
از پرهای وی تیر سازند و پرهای کشتی کنایت از چوبهاست که ملاحان می باشند
و هر طرف از ابر بسته کشتی برانند وانرا پل بکسر با و سکون بای فارسی گویند
٥ تخته بی حرف گرفته نقش باد مراب از همه نقش حرف کش [illegible]
اول یعنی نقل است هم و لطمه طپانچه است ٥ دیده دل و دست خداوند خویش
بر رخ دریا زده صد لطمه پیش یعنی همت و جود پادشاه را دیده بر روی که مردم
از جود منیر و طپانچه زده و تواند که دست یعنی قوت بازوی اوست و زور صاحب

خود طپانچه بر روی دریا زده است مثنوی ملاح درو سیم باش نفیسه بکار
از دو تیر آتش سیم کنایت است از آبی که در کشتی در آید و ملاحان او را
بیرون کشند و تیر سیم کنایت بمعنی جای ورم و از کشتیم کشتی بمعنی او را نیز گویند بکار
در رود کرد تیر آتش ای و را انتخار و توانند که تیر آتش بمعنی خود باشد ملاح درو
سیم باش بود و نفیسه بکار از روی لقدر قیمت بود سواران آب حباب را
نیز گویند سبک خیز تیز رو است جوی که تک بسیست تیز و آب دار گاه
لبش کبر و گاهی کنار یعنی جوی که مانند مرز آن تک بسیست تیز و تازه
است موج گران یافت سبک تیز رود — هر چه گران گشت سبکتر رود
ای هر چند که گران گردد نرم تیز تر رود یعنی بسبب گرانی بار آهسته رود
است گرچه که و بسان برید از درخت — هم تهی از بار گران اینست شگفت
اینست بمعنی زهی است یعنی اینست را اینست خوانده اند یعنی شده وه سال از درخت
جدا شده هم از بار خالی شد و بار کنایت از سواران کشتی است چنانچه در بیت
لاحق میگوید است طرفه درختی است بود دار او — کادمی و اسب بود بار او

از آن

آب از آن غلغل ز اندازه مبیش   گرد گمگشت بگرداب خویش گرداب بکسر کاف
فارسی آب دریا ولب دریا و آن آب که مانند چرخ بگردد و چوب را ورطه
خوانند است و رخنه ربت کنف ناتوان   و رشت لبی رخنه بر گستوان
خنه بفتحتین خلم ای الی که مسطر بود و نشد بدالام ترزه و کم شده و چولی که کشتی بدان
رانند و وردی که ناگاه از مدرگاه وسط و پای پیدا شود و اینجا یعنی چوب بیت
و برگستوان آنچه بر اسب اندازند تا او را از سبب زخم نگهدارد و در هند او را
پاکهر گویند و اینجا کنایت است از آب کف زبرجد بفتح زای معجمه زمرد و لعل است
توده لعلی که بیرگونه بود   روی زمین بر زجگر گونه بود یعنی هر طرف که توده لعل
افتاده بود گویا از پاره جگر پر شده بود است رفت بدر کشتی مقصود را بند
بار بسر بحر بکشتی نشانده گشتی در صراحی ناب یعنی پیاله است و بحر کنایت از شراب واقع
یعنی بدر مقصود خود حاصل کرده برفت و به شراب خوردن مشغول است
گرد طلب گشتی دریا نشان   کشتی زر داد و بدر پاکشان یعنی پیاله که مثل
دریا فراخ بود و شراب نوشان داد و پیاله زرای پیاله های شراب خوانید

سیل روان کرد محیط شراب   تا بسر آمد همه را جوش آب

محیط شراب ای دریای شراب و تواند گذشت از صراحی یعنی محیط شراب سیل از رود

کرد تا آنکه همه را کف بر لب آمد آب و شراب عیب سبوهای نزدیک بود

و همه را آورده سبو غوطه خوراند در سر گرداب   کیست کز شاهجهان

در گذشت جا بجای آنکه همه مدهوش و بیخبر افتادند بجز پادشاه که بهوش ماند

چنگ نکسیری سپه دام بافت   گرچه در افکندش فی نیافت یعنی

عقاب که در گرداب قدح غرق شدند هم چند چنگ دام انداخت و نیافت

عقاب بند بند آن نام در رختی رست و گرد رسیب ترسا دل سلطان

به پهره سپیدان کرد که در باغ و نرد باد بران تا باد بران بنیر هران باد

ای روان کی باد سبس که پر از باد روان شد گشت دشت   و گرد

گرد باد گشت تا باد روان گشت از اسپان و هر گرد که زمین را گفته

گرد باد گشت از تمام پر از اسپ شد و انجام نکرده با چنبر و سپاهان

که در حالت بخروج و دخول   نتوان خارج شان گفت نه داخل چون

بخم الفا

سه نیز که آن بهمه تازی تزاد جمع دمه آتش و ابنان و دمه بالفتح و ال مهمله
الت دمیدن آهنگران و آنرا از آهن مانند کوزه مجوف هم می سازند و سوراخی
بغایت تنگ کرده از آب پر کنند و نیز دیگ با آتش نهند آب در وی گرم
شود و از راه سوراخ هوای تند بر آتش زند و آنرا بر افروزد و ابنان باد
جرم متعارف که آهنگران بدان آتش در دمند سه در کله بی دست
زدن سینه زدن کوفتن بالطرق کرده تن کله بالفتح کاف عربی
و لام مشدد دو استخوان زنخ و بازیکه کودکان بازند که یک کس باد در دهن
خود کند و دیگری دو دست بر دو کله زند تا باد با واز از دهن برون آید
و سینه نیز بمعنی همین بازی است و دیدا گذا اسپ که بسیار تیز باشد از بس
حرارت نفس از دم او باواز می برآید و این را در سپاهان مستحسن داشته اند
و توانند که کله بکاف فارسی بیان شد به لام و تخفیف آن جهة ضرورت شعر باشد چنانچه در احتمال
اول و اشارت بان باشد که چون کسی بگزید اسب در کله زد و سنگ نزند با هر اسپی را که
از او در گذرد استدلال بر حلم و سیری او کرده نگزند و معنی بیت آنست که این اسپ در کله اگر کسی

ازواج

وصف زند حیف زن بوده اند و طوق جمیع طوایف لیکن را هره و در حرف میم نیز آید

کار خسرامند یعنی سماری کارد و مزد از دم زنخ بار زنخ بیز ... گوشت او نماید

بلند است بیرزگ لب او را بیاید و فارسی تخته و بلکند و در تو بجرس کوه ران لب ان لنگ

بلکه نک نشان بز سرو و زنگ بر ابهورت مجوکوه ران لعبه ولیکن نیم سکستان کوستان

نابدید کوه در بار زبکس نویه ... ... الماس ان گیاه روان بجو تیر

سوخته شده ... نایر ... ... آید و در

بیت ... ... گرد یعنی ... اقسام و صفت

... ... او ... ... مبدا دور ... است ... سیاره منازل سیر

ماه ... سیر ... ... سیر ... ... ماه ... ... ماه ...

اسمان ... او ... زان ... ره ... در برج ... بالسی کرو لسیاره داد

... ... از ... ... او ... ... ماه و ... آید ... و ...

... بود چوشی کیست از ... ان شاه ... ... کیست

اسب سرخ رنگی ... سام زنده ... انگور ... است از ... کنبد ... ان

... فارسی

کو فلک سازد خراب   گنبد آبی شدن بر روی آب تعبیر حبابیدان است و ز فلک شکست آوردن

و خرابی آورده لیکن و بر روی آب مانند حباب سبک و مردم هم تقتند بر هم او گنبد آبی حباب باشد

بعضی گفته اند نسبت آن است که حباب گنبد را مانند گنبد آب است بر روی آب پوشیده نماند که درین تقدیر

ابر بجای گنبد آبی گنبد باد زیرا نجابت و درست و مناسب اتفاق است سوسن سنبل خوش و نرگس دهان

و از دم است نرگس و سوسن دهان سوسن از سنبله را گویند نرگس دهان با اعتبار ملاحت و نیز

نرگس زیر نگون اشکفه و ابستن که سر نگون کرده می رود و عنایت زیبا منهاید است پشت قلاد

از خط مشکین خویش سبق نبرداده صبا را یعنی قلاد همبری که بر لب او خط سیاه

باشد یعنی صبا را بر خط سبقت نداده بود از خط او صبا بیشتر میرفت است

خورده شان چون ز رقیبت فرازی   گرچه نه بجاده و لیک مهرهای بجاده شکفت

مهره کهربای یعنی اگرچه بجاده حقیقی نبود ولی کاهربای بود و بجاده تحت احباب و راه نیز

آمده است و ز بهشان نگاه گشادند   گم شده ابلق و بند ابلند و بند ابلند

ابلق جبر را گویند که از جبر روز اوان رنگ مرا کسی باشم و اینجا کنایت از آسمان است

است ابلق شب نرد از بیاض و سواد خانه نقاش است زنده دلم رنگ سفید و سیاه

که استاد این را لیکن مثنوی او خلاف لغت‌ها نوشته نگاه دیده و آن را آورده

و هر چند از نسخه‌ها نامید گرچه لب که سیاه و سفید سیاه و سفید گردان

کنایت از اندام و اینجا است نیز شاید اگرچه بسیار بوجه آورده و بعدم او

از او در نسخه‌ها ان نامید شد و آنکه سیاه و سفید کنایت از روز و شب باشد

پس اگرچه لفظ مثنوی او در معنی کنایه آخر نامید گفت سه زبان اخوان آن تنو

ساخته خرمن ره کهکشان نیز راه آسمان از جهت آنکه همان جای کهکشان خرمن جمع

کرده و کهکشان آن ستاره‌های ریزه که در کجا به آسمان ابرها است که آن را نیز خوانند و در هندوی

و هر گویند و در این جهت نیز کهکشان خلاف کرده و جواب نیز اما اول شایع تر است

و خرمن ماه مشهور است و در جهت آنکه کهکشان به عربی کاه او در استعمال باشد نیز ماه پران

استعمال در راه کاه کشیده خرمن جمع میکرد شاه در مهره ساخت جنس در است

جند یکی از جهد و دیگر گوهر شب مهره و در این جهت به عربی کرده و در استعمال است پس از جنس

استعمال یکی از جهد انتخاب کرده مهم است گرچه همه مهرها ان چیده دیده قیمت

از گوهر آن مهره چیده نیز اگرچه همه از قسم اعلا بوده یا از همه انتخاب کرده و مهره از گوهر

جلال خرم

چهار خشت سه کرد و گر بنمایی زانهم کرد و لگان   پنجهزار از صد و پانصد لگان

بعد از آن اشبار رسول خوام پنجهزار رجبید انجیلین که از صد و پانصد بکار از گرفت سم

نطاق بابرنون کمر بند معو طرایف جسیم طرفه لعمر تضار مجموع جسیم زرایف نیز خوانده اند

غزل ها بوعجو و عود که بعیبسی لوزر   دل سوخته شب رغبت قدر سوز من کن

نور تقیم ماه کرب سم گویند و خیر محبت و طبع و خوی و لبس روی نیز گفته اند و درباع

تا دوانند رسی حبیب باشد صفت آن شب   با قدر که تا مطلع فجر   نزد آن

روح ملک بود سلام نیز و ان در این بیت تلمیح ست لقوله سبحانه و تعالی و تقدس

لیله القدر خیر من الف شهر تنزل الملئکه والروح فیها

باذن ربهم من کل امر سلام هی حتی مطلع الفجر

در این شب قدر است سه شب چو بیارایش سر سپهر   کرات معلق تتق

ماه و مهر تتق ماه و مهر کنایت از اسمانست   سه دم شد از دو ده خبر دماغ

ها بود دوده جیفه تن خراج ~~...~~ شد دوده کنایت از سیاهی شب است

و اداره ایست بیرون ان شب ست سر مه بود از دور و گردون مراد

ازدر سیاره شده مر پرساز مر آنچه در چشم کشیدار سرمه از دری یا و از دو ان

به نهانه از در سیاره مر پرساز شده و مرجم کردن ان کنایت از شب و لفظ

بر در مضمون بی مدعات شب مخفی از آن نیست گاو فلک بچه عنبر براه گاو از زمین

ساخته بر هم سیاه گاو فلک نور را گفته و بر چرخ دم گاو نوس است طاس فلک شد

عیان از رنگ رو زمین شد زعلم ساده دار عیان بحر طرازی است

که بر جا و کنند فیر فلک برده زرنگ شده اکنون شیر گیر بر روی زمین است سایه از آن

برده افتاده است او هم شب گشته تنبندی روان بر زجلاجات شد بر گستوان

جلاجات عبارت از کواکب شب و بر گستوان آسمان باشد و جلاجات و بر گستوان

مناسب است خوشه چرخ از علف خانه خزر بهر خوردن اسب دانه ریز

خراد از خوشه برج سنبله است و علف خانه خزاد خراد از افلاک و دانه ریز

کنایت از کواکب جهان است گر نه شب تاب بلحن جهان همچو ترازان

زنبراز است جهان جهانی در بعض فرهنگها گفته که حس نیز کبر جسیم است چنانچه

بمغ جهنده است چرخ کمان اسکالت نیز شهاب نشانده بر زاغ بر عقاب

نهار

شهاب بکسر یعنی مجموان ستاره که در شب در هوا می‌افتند و بر زاغ و بر عقاب
کنایت از شب و حاصل معنی بیت آنکه چرخ تیر شهاب و از تیرها هم رسانند
موجودات خشک است گشت پر از قطره‌های آسمان قطره کنایت از کواکب است
ـست قرصهٔ خور تا سیر خوان بود طرفه که چون قرص خور از خوان بود چنانکه لب
همه دندان کنان خورد در شب اول بخور خوراک است و آنکه گزیده و مصراع رابع
آنکه چرخ تمام دندان بخوردن کنایت از کواکب است صفت شمع که چون سر بسر آید
متواضع در شبان چاکرانه بر رخ طلعت بتان اول شب آمد عمر بسر رسن آخر
شب با سحر سحر و حیات و حال شمع عبارت از شعله اوست از آنکه چون شعله او را سر گشته گویند
چون خود را گشتیم و حرج خود کرده یعنی با آنکه شمع اول شب بسر رسید و لیکن رشتن او آخر شب تا سحر
و لطف ایهامی بنا بر ایهام شب بسر رسید نیست که یکی آخر شد نسبت بکجینی در بیت لاحق است
چون دل سوزانش ز سر برگرفت حال شد و از درد لب زرد گشت دل سوزان کنایت
از فتیله شمع است یعنی چون فتیله او بلند بر آمد بوی شعله در گرفت و شب از وی روشن گشته
و توانند رسم برگرفت یعنی سر فتیله زدند باشند و حال شد ای روشن گشته و جسم شمع برید

روشنی تر گردد مهم قرار یکی رقیبی دیگر می‌باشد صفت سیر بروج و روشنی منزلها

که هم‌کار کران فلک اند و آن هم آنکه اهل تنجیم دوره فلک را به بیست و هشت قسم

متساوی قسمت کرده‌اند ابتدا از نقطه اول حمل است و هر قسمی منزل است از منازل قمر

یا صور و القابی نموده‌اند چنانکه عنقریب در ابیات مذکور می‌گردد و نیز دوازده برج را

به دوازده تقسیم نموده‌اند و از دو منزل تمام و یک پاره از منزل سیوم که ثلث باشد یک

برج قرار داده‌اند پس در هر برجی دو منزل و ثلثی از منزل سیوم در آمده است و اسامی بروج

مشهور است و ترتیب ابیات مذکور خواهد شد و جمیع و آنچه که منزل و برج عبارت است

از قسمی و پاره فلک است هر دو که قسمی هم یک از اینها که از جمله بیشتر است باید است

عبارت است که کواکبی که در آن اقسام واقع شده و در هر یک اینها صورت تخیل کرده‌اند

و این قسم را اصحاب رصد و علمای اهل القیاس هر جا بیان خواهم کرد انشاء الله تعالی

و نیز با هم بیان معلوم کردی که اسامی منازل و بروج به حقیقت نام‌های کواکبی است

که در آن اقسام فلک واقع شده و این قول بنا بر قول محققین است

قول عجایب کرده قران بکیمکر و از صد و سی طبقی بر آورده است

